اسم کتاب دیوان قاآنی / فارسی

مصنف
مؤلف قاآنی

خطی نستعلیق ۱۲ سطری

چاپی

سال چاپ یا تحریر — عدد اوراق ۱۷۴

جزء کتب ادبیات شماره خصوصی

شماره عمومی ۱۱۳۵۷ شماره قبض

واقف مرحوم شیخ محمد صالح علامه حائری تاریخ وقف مرداد / ۵۱

طول ۲۰ عرض ۱۲ شماره صفحات

ز خشمنده رای او بود اوج عجب بود | کند گر ذره خورشیدی نماند قطره دریائی
سلیمان بر درش موری کند جمشید دربانی | خرد از وی کهولت می پذیرد بخت برنائی
که داند تا زمام آسمان شد باز گرد او | وگرنه بس شگفتی نیست اعجاز مسیحائی
که اندر کودکی در عهد بازد کار دهها درد | وگرنه ساحران دانند گرد اعجاز ترسائی
گدای درگه وی خویش را داند کلیم الله | گرش نایل شود صد زحرانی از زلیخائی
اگر از رفعت قدر بلند او شود آگه | عیان خورشید زی ...
نگر خورشید فلک نسبت نباید داد ... | که این یک یک دامن ...
نیابد بحضورش مسیح خطا از رحم پروین | پر شد ... هر کس ...
رفتارش اگر ... | که ... قوا ... نماند ملائی
... احتساب ...
... عاشقان انصاف
بعهد ... نعمت ... | بجز چشم ...

در دهر ... درس شریعت گر بجا ... | ز درسش از دوش هر ... قیدها ...
زسهم ذوالفقار وی برآمد زهره گردان | دگر نه با سبب ... فلک را ...
از آن چون شمع ... | که از خاک رهش ...
شهنشاها ترا آن کس که ... | ... اقلیم حقیقت از شریعت راه بنمائی
جهان ... مباد ... | که یکجا آب و آتش ... جمع ...
حسابا ... | ... ز حکمت ... راه ...
از آن ز ساینه ... | که خود در ... همتائی
اگر بر خلاف ... | کند ...
... خامه گر خواهد که وصف ... | عجب ... محال ...
سبک گردی ز عزت گر ... | ز سنگ خاره ...
... از جان ... | ... طوطی ...
... دوران ... | چه ...

الا تا شد صبا از لوح دل گرد شوید / بگوش محتشم [illegible] مجلس آرای
زد کرت دو دستان [illegible] کیفی خاص
که از خاطر برد کیفیت تأثیر صهبائی

گر زده باشند دو چو بهرام و پیش در زحل / حاجب درگاهش کاخ شهر بند ازل
زیب اورنگ جهانگیری / آنکه در ارکان ظلم افتاده از تیغش خلل
آنکه از بیم جهانسوز رمحش همای آسمان / بال و پر میخواهد که سازد لانه بر اوج قلل
مهر گردون گاهی شهد و گاهش [illegible] / هر زمان بیند میان [illegible] زنبور عسل
جنگ کرده [illegible] داغ / ورنه بر دود [illegible] ازل
ای شهنشاهی که با عزت گران گردد سپهر / وی سرافرازی که با حرمت سبک آید جبل
تا [illegible] / تا چه [illegible] هر دو [illegible]
[illegible] / آتش [illegible] ثابت [illegible]
روز کین کمان [illegible] / آنکه از [illegible] سازی [illegible]

۶۲

بس [illegible] چون برگ بید لرزید برگ / آری آری قدر قدرت از جلیل [illegible]
هیبت از آن گرزی برانگیزی غلغل زی خاوران / آتش کین برد در ملک خراسان مشتعل
خلق هر دم [illegible] فغان [illegible] / هم کفور هم ظلوم هم جهول کالنخل
ربنا ارحمنا وصبرنا علیهم غالبا / ام بنا بعث خلیفه کان [illegible]
[illegible] / [illegible] خلق [illegible] آن قوم دغل
[illegible] / [illegible]
آنچنان [illegible] / [illegible] برگ و حل
[illegible] / دست اقبال [illegible]
جلوه نمود قدرت در خیال [illegible] / [illegible] که از وی [illegible]
هر کسی [illegible] / هر [illegible] باد [illegible]
چون [illegible] زنبور [illegible] / خصم بر گیرد دل از جان [illegible]
برق شمشیر [illegible] ذوالفقار حیدری / [illegible] احمدی [illegible]

چون ز بهر پاره گیری پاره را گیری عنان / باعث [illegible] عشق
خود نمیگویم که ایزد یار [illegible] باد را / لیک این [illegible] دارم که [illegible]
با جرد [illegible] که هین بر کوی [illegible] نهفت / گر چه بر گرما فزاید خور چو آید در حمل
گفت زان کز بهر خوبان لاله بریان کند / مگر در مطبخش باید قبول این عمل
هر کجا کز دانش علم و عمل راند سخن / با همه ادراک ذات عقل گردد منفعل
خصم راحت آرزو با بر فلک ساید کلاه / [illegible] بردار میزان [illegible] عمل
[illegible] از خشم گر آری برند [illegible] / تا سمک اندر شود [illegible] در وحل
از تف قدرت کند بر جانب دریا گذار / تا ابد در روی [illegible] از ازل
زینهار از جان بخواهد [illegible] / گر ز ریح [illegible] گردد [illegible]
[illegible] نگشته کار در آدمی در دم [illegible] / [illegible] در عالم مثل
چونکه دیدم از در [illegible] / از درآن [illegible] گرداند [illegible] اجل
سخره باشد گر کسی با قدرت بازوی تو / [illegible] در برسم [illegible] جدل

آسمان [illegible] از عار / گر عدد [illegible] برابه بند دار دل
شهریارا بر جیب از مرحمت [illegible] / عمر در ورد [illegible] دور گیتی ما حصل
چرخ را زانکه بر دارد ز دوش [illegible] غم / زانکه دائم بار نتواند کشیدن [illegible]
تا بود هر کس [illegible] ز فیض لایزال / تا [illegible] هر دو را [illegible] لم یزل

سایه افکن باد بر سر ظل یزدان شاه دائم
[illegible] هست در یقین و بد سگال [illegible]

درخش در آمد از در آن [illegible] دلبری / بود بر آسمان [illegible] ذره [illegible]
از دو [illegible] کیوان و از دو [illegible] / [illegible] دو دست جادوان داده [illegible]
گر بد [illegible] زلف او شاه [illegible] نظر کند / همچو کبوتران زند پر در [illegible] کبوتری
سینه صاف چون سمن عارض [illegible] یاسمین / [illegible] شیخ و برهمن رنگ بتان آذری
ماه [illegible] روی او خال [illegible] / سنگ [illegible] خوبی او [illegible]
[illegible] / [illegible] دو هوش [illegible]

گفت که ای اسیر تب خسته محنت دگر چند چو بچه نعت بیاد مرگ بستری
شکوه برآر از غم زمان پیش سکندر جهان تا نخوری ز بیم جان [illegible] سکندری

فارس عرصه یلی غازی دشت پردهٔ مهر سپهر پروری

آنکه کلاه چتر شمس نموده شمسه وانکه بزم عشرتش کرده هلال ساغری
وانکه بر پدر را آهن کرده زکمر زکار کر مغز برده اگر را طلسم چنبری
آهوی کاه چرخ رام او شیر فلک مدام او ملک فلک بکام او [illegible] بهادری
آتش برار ز تشت اگر قبله حاجی و عالم شد خاک سرای شاه بین معبد آذر دیری
رومی روز بر درش همچو غلام چنگی زنگی شام بر درش همچو سیاه بربری
بود اگر ارسطو در ارد در راه بر سکندر انجمن شام [illegible] روز بود پیش اختری
شاه ارسطو انور دل [illegible] رنجی هرکه بطالع زبون [illegible] ازدری
رستم [illegible] قت ز روی تن بر لب [illegible] دهر [illegible]
گفت که [illegible] کار کر [illegible] زانکه نموده بر [illegible] ز روی [illegible]

هان کلمات بر روی شه باز زند نگه دوش تا بدنش ز زره شود با همه روی [illegible]
ای شه [illegible] خشم کارگشای ملک جم داور کشور عجم وارث تاج نوذری
چرخ به پیش [illegible] بر کف کشته ماه نوت شود عنان چرخ کند تکاوری
خصم تو بار جان گران زیر تو اشتر قضا شحنهٔ تو [illegible] ساحت چرخ اخگری
تات چو مرکز آسمان جا کنار خود دهد زاول شکل جوشنش بهیئت [illegible]
زاغ علم که آسمان پیش تو هست نقطه سان در [illegible] لحاف [illegible] چرخ [illegible]
پادشهی ترا سزد در [illegible] گر که ملکشهی [illegible] و جاه سنجری
[illegible] کرمت از کرم عرب ابر بهمنی طبع همت [illegible] رشک سحاب آذری
مهره بخت در کف [illegible] او بر وی [illegible] تا ببری [illegible] خون داد فلک انگشتری
رونق دین جعفری کرد به تیغ داد لیک ز بذل برده رونق جود جعفری
مهر بشرم رای تو از عرق جبین شود غرقه به بحر [illegible] گر کند شناوری
خصم تو گر در این [illegible] انا اللهی زند جمله [illegible] آگهند از هر کار [illegible]

حوادث [illegible]

۸

پادشاها عجب ز خود زنهان دم زنند … بس عجب گر از سخن فخر کند بر انوری
لیک بمدحش زبان هر نفسی همی سزد … چون شود از زبر مدحت غم زر دهانش اشتری
جنس هنر کجا برد پیش تو گر بیاورد … داند کاندرین بلد سکه نشد بشاعری
تا که نجات هر شی است ز دین احمدی … تا که صفای هر دلی است ز مهر حیدری
باد مخالف ترا [illegible] ز ضلال بولهبی … باد موالف ترا جاه و مقام بوذری

چهره دوستان تو گونه دشمنان تو
این ز فرح معصفری وان ز الم مزعفری

ای به از روز دگر هر روز روزگارت … باد بهروزی قرین روزگارت
روز بازار [illegible] شد دو بره کرد دوران … گردن گردان بود در زیر بارت
آنکه گل را بر نهادی پرده پوشد … راز پنهان پیش رای آشکارت
رخ چو فرزین از دست هر شه پیاده … چون برابر بیاید چند سوارت
در رهت رخ [illegible] بسته پرده دارد … زان چه [illegible] در نگردد پرده دارت

ابر دریا در شمار قطره باشد … در کجا در پیش دست بی شمارت
باد در فشارت خشک باد دیرست … آتشین لعل است تیغ آبدارت
لاجوان فربه ز بار دوی ثمینت … فرجهان لاجور شمشیر نزارت
خصم گردون زیر پای خویش خواهد … زان بپای خود رود بالا ز دارت
ای [illegible] گیتی در یمینت … ای همین اهل دوران از یسارت
طفل گردون در کنف دایه او … گرچه چندی پرورید اندر کنارت
آخرش اندر کنار خود به پرورد … زانکه بینش لطف شیر [illegible]
زر به چون نه سلیمان [illegible] … کرده اقرار بزرگی مور بارت
[illegible] … تا چه [illegible] آید ز [illegible] غوارت
[illegible] رستم پدر اندر [illegible] … گر به بیند چاه و دل کارزارت
[illegible] زی کابل خدا تخمین فرستد … گر بهیجا بگرد اسفندیارت
[illegible] دارا زان دو [illegible] کرد … گر به بیند خنجر [illegible] کردارت

عزم نخجیر غزال چرخ میکن — عزم صحرائی نمی زیبد بر این عمارت

زینهار از گرد ارباش تو نخواهد — تا نیاید آسمان در زینهارت

حرابت میزان فلک فهمی بسنجد — ذهن چون پرخرد کامل عیارت

آب تیغ آتش کین بر فروزد — باد دوش در جان خصم جان گدازت

در بنای لاجوردی سقف گردون — بس خلل افتد ز حزم استوارت

خسروا وصف حبیب از جان رسید اند — تا شد مقبول رای کامکارت

لیک چون وصف هزار دامن زاری — سازد اکنون از دعا [illegible]

افکند هر شام دامن پر ز گوهر — آسمان گوهری بهر نثارت

بهر دل ساسانی خالی مبادا

از کف هر گنه [illegible] شهوارت

مراد درش جهه از نیج من خاطر بود شادان

زان سپس

که هر یک در سپهر جاه هستند اختری

که قاآن دودم باشد [illegible]

نخستین عدل و ثانیست دریای کرم — چهارم مخزن انعام و پنجم مایه احسان

نخستین همچو کاووس است و ثانی همچو کیخسرو — سیم بابک چهارم شیر اوژن پنجمین سحبان

نخستین هست قاآن دودم فضل و سیم — چهارم حاتم طائی و پنجم معن بن شیبان

نخستین بر سپه سالار و ثانی نایب اول — سیم سردار و چهارم سرور و پنجم سالک دوران

بزم اندر نخستین شیر فرش و ثانی یکتاست — سیم پیل دمان چهارم نهنگ و پنجمین ثعبان

نخستین آسمان از کرو ثانی زر روز کار ازخر — سیم خورشید و چهارم بدر و پنجم کوکب رخشان

نخستین تاج گشتاسب ثانی ها بهمن — سیم نوذر چهارم و پنجم رستم دستان

نخستین لجه بزل است و ثانی بحر همت — سیم ابر است و چهارم کان و پنجم تابان

نخستین چرخ را آئین دودم زیب و زیور — چهارم حلیه هر رنگ و پنجم زینت اوان

نخستین آسمان جود است و ثانی آسمان جوشن — سیم آهن بنا چهارم چو پنجم آسمان مکان

نخستین مظهر فیض و دودم ضیع و سیم آتش — چهارم آفتاب جود و پنجم سایه یزدان

عددی هر یکی زان پنج پنج اوفتاد بادا — مکان در کنج اصطبل و قید دقت زیران

تتبع

دارد اگرچه بر همه کس روزگار دست | دارد به پیش دست و دل شهریار دست
شاه جهان بهادر دوران که | دارد بخسروان جهان افتخار دست
شاهنشهی که بردن ماند ز رستمی | [illegible] دست همتش یکی از صد هزار دست
[illegible] کسی از ره سؤال | [illegible] ساقی از پی جام عقار دست
ساید ز مهر و کوکبه بر نه سپهر پای | دارد ز قدر و مرتبه بر اختر و مدار دست
ای داور زمانه که خلق زمانه را | از جود دست [illegible] گهر شاهوار دست
گردد دل [illegible] جهان | دارم [illegible] اندر یسار دست
[illegible] حضرت تو بر در [illegible] | هر شه ز خدمت تو [illegible] کار دست
[illegible]
آن کی بپای خویش گذارد [illegible] | دین [illegible] دست خویش [illegible] دست
گردون [illegible] در انتظام جهان [illegible] | در دامن تو بر زده بهر اختیار دست
از روشنی [illegible] چو خورشید [illegible] | در مکرمت ترا است چو ابر بهار دست
گردی [illegible] بجانب هر [illegible] | از روی [illegible] ای شه [illegible] دست

دستی کنون دراز نکرده [illegible] | نشسته خلق کشیده ز افتخار دست
جهان در نوردی بتابد [illegible] | زان رو کشند زخون شفق بر نگار دست
[illegible] که [illegible] قرب [illegible] | هر کس که چید گل [illegible] بر زخار دست
[illegible] چو دست تو [illegible] | تا طمع را [illegible] عیار دست
تا این [illegible] خواند و آن یک دعا کند | سوسن زبان گشاده و دارد چنار دست
تا کعبتین مهر و مه [illegible] | بالا کند اگر ز برای قمار دست
از چار و پنج مهره [illegible] | اندر بساط [illegible] اگر یکی دو بار دست
هر که [illegible] | از بیم جان [illegible] اسفندیار دست
چون رستم [illegible] | گر نه کنند ز رزم تو سام سوار دست
[illegible] دعا دست [illegible] | چون [illegible] بمدح شه کامگار دست
تا هر کسی ز بهر بقا و دوام خویش | دارد به پیش حضرت پروردگار دست
[illegible] از برای دعای دوام تو | بادا بلند سوی فلک [illegible] دست

دو خورشید جهانگیرند از یک آسمان تابان — یکی در ملک فرمان ده یکی بر چرخ فرمان ران

یکی سلطان حسین آن کو ز قهر تیغش عدو در تاب — یکی دیگر حسن شه کز عطا ریگ فشکر دو لعل غلطان

بر آن کاموس پهلو را بدرد روز کین پیکر — بر این تک پور دستان را ببندد در دو غار دستان

ز عدل آن نظر کن عزم را با شیر همسایه — ز داد این نگه کن گرگ را با رمه شبان

ز جود آن پری گردد هر ویران ز نو آباد — ز بذل این غنی گشته خلق از جاه عالمیان

به بند آن ز دست کفر را هیچ سنگ در هیجا — در آرد این به سر چرخ را هیچ گوی در چوگان

اشارتهای جود آن نشود فضل را دفتر — قرین عطای این نشود معنی را دیوان

نهد بر عرش عرش آن رفعت پایه کرسی — نهد بر سقف کیوان این ز رفعت اختر کاوان

ز جود سحاب آن رز امن پرورده — ز عدل هوس این نباشد خطر کیهان

بزرگ حکم آن بزرگ فلک دارد علم بر سر — خلاف امر این دهر ار کند بر سر کشد دوران

ابر ادلال عدل آن جهان را امنی شاهد — ابر اثبات جود این غنای مرد این برهان

بود از امن آن ساکنان دهر را بستر — بود از امر این ساکنان چرخ را ایمان

ز دو فر حرم آن باشد کمینه خاک زر رایش — ز سر عزم این آمد مدوران چرخ دوران

بود بر خوان آن از ریزه خوران صدهزار حاتم — بود بر کاخ این از دربانان صدهزار قاآن

برد آن قبای ایمنی بر قامت گیتی — برد زد این لباس چرخ را از بور پاکان

نهد آن از علو پایه پا بر تارک فرقد — کشد این پایه اقبال را بر پایه کیوان

اگر آن امر فرماید ببارد ابر معدن — و گر این حکم نماید بتابد قرص خور پنهان

گشاد دست آن دامنک به بند در صدف گوهر — نهاد طبع این دینک برد از بن حرمان

برد آن هندوی تیغ روحی از جوش قیصر — بزرد این اطلسی اصل حبشی معجز خاقان

همای عدل آن زاغ ستم را بشکند چنگل — نهنگ تیغ این شیر اجم را بشکرد دندان

شد از انعام دست آن جهان جای از گوهر — شد از بهبودی جود این نقاب ایمن از طوفان

مر آن را همت رحمتی آب بیرد خاک از آتش — مر این را همت جنگ نادر قرار آتش حرمان

ابا تاری نژاد آن نباشد و هم هم لولو — ابا حجت نهاد این نگردد آسمان لونان

عطای دست آن ابری لیکن ابر نیسانی — سخای طبع این بحری ولیکن بحر بی پایان

ز رشک همت آن ابر آزار است در ادرار
ز خجلت نعمت این بحر حیران است در فقدان

بر آن یک ابر زر در کوه از در بگشود افعی
بر این یک اژدها را صد نیاز از ره چو ثعبان

هم از بیگانگان بر آن تن بر دوز بر دوزن
هم از چنگال قهر این طفلان چرخ زرزان

سنجاک آن کردن بنیاد و شد بنیان چرخ از هم
بعکس اگر از فتحی برای بنیان در اینبان

ز لطف قهر آن خیزد برآرد ز شعله آتش
ز آب لطف این جو شد ز خار آیینه چون ریحان

بدر از حسن شه بهر مدحی شدم روزی
دو لعل دلکشش بودی مبین در سخن گویان

گرم در فارس کردم ز شغل جهنی داور
کمیت سخن را فارس بشند چرخ ... زبان

اگر خرد گوهری بودم ز رخش ... گرده ام
دگر بودم به نو گشتم ارزی بهر نقصان

دگر هم بدر بودم مهر ... شدم ... نگ
دگر هم مهر بودم مهر ... شدم ... ان

اگر جا در خدا بودم خداوند جهان گشتم
دگر بودم خداوند جهان گشتم فلک سامان

اگر بری ... گشتم ز رخش بر آر درگش
اگر ابری ... گشتم ز فیضش ابر در باران

عرض ز بیان نشاشهاییی ...
کم ز ... اندکه دارم ... باد از ... سلطان

عجب

صبا حرفی ز مدح آن دو دارا داد به نشان زد
به دارای جهان شان بشکن که عمر جاودان

الا تا بر مرام آن نیابد مهر رخشنده
الا تا بر مراد این بگردد گنبد گردان

بگردد تا قیامت عزم آن بر ساط گیتی
نیابد تا به محشر رای این بر تارک کیهان

زرد دلم ای نسیم آتش هجران یار
پر چشم از سرشک جرعه آب یار

آب نه نعمی شراب باده به لب قبا
تا که نیفتم خراب باکه بمانم ز کار

فرقت دل فرقت جان تا به روح روان
محنت اران در نهان عشرت ازان آشکار

ساقی و جام و شراب هر سه بنور آفتاب
عکس رخ آن نگار کرده عهد را بهار

باده با فرقت جام در دل الماس خام
هست چو تابنده مهر بر فلک زرنگار

جام بود ماهتاب باده بود آفتاب
ویژه که در جرف ماه مهر نماید مدار

ناظر آینه ... عکس ...
وانکه در آن بنگرد عکس ببیند هزار

در دل ساغر شراب هست چو عکس در آب
طرفه که هست آتشی جنگ دار ردیف یار

هر که بعد قبول خاصیتی یافته — زان زنده هشیار مست است ازان

بیشه ازان بهجت خرد روبه ازان … — تشنه هر که در تشنه ازان …

جهان ازان در شیر غالب ازان … — آمده ازان در گریز شادی …

رخ حبش … است جلوه‌اش … — تا که جهل … هیچ …

دیده دل را صفا چهره جان را صفا — تا به هوس … …

جان چو قوم کلیم مانده به تیه ظلام — او شده بر جانشان …

آتش … است آن کرد بفروز آن … — روز رسید از اثر تیره ترا …

با گهر علوی است که ز دم جان کشش … — زنده کند مرده را خاصه عیسی بهار

مژده که شد در چمن رایت گل آشکار — مژده که گرد بهمن از دمن مرغزار

وجد کنان شاخ گل از اثر باد صبح — رقص کنان سرو ناز بر طرف جویبار

لاله ز نیت جام می تشنه صهبای عیش — گرچه ز نقصان سحر است … دل داغدار

گرچه … کل باغچه … — از دهن عندلیب شرح غم بیشمار

زبان … فصیح کرده روایات شوق — قصه هجران گل شکوه بیداد خار

رفت سحر گشته باز دیده نرگس ز خواب — تا که صبوحی زند از پی دفع خمار

غنچه گشاید دهن تا که ز بستان ابر — از قطرات مطر شیر خورد طفل وار

باد بهار ارغوان غالیه سای کند — زلف سمن را دهد نفحه مشک تتار

بهر ریاحین رود در عرق از آفتاب — هر چه ز ران رود … دمد بی حساب

ژاله به بند و صدف ابر ببارد گهر — شاخ شود بارور باد شود مشک بار

سوسن ازان رو شده است شهره به آزادگی — کز دل و جان میکند مدح شه کامکار

شاه بهادر لقب … — داور دارا حسب هرمز کسری شعار

بهمن جم … — مهر سپهر … غلام محمد …

آنکه … بزم … — وانکه به میدان رزم … سالار

داشت … — شعله … گردد …

شعلهٔ تیغش در آب گر فکند عکس خویش
آب چو آتش دهد جای ز ترشیح ترا

ای گهر اندر گهر تاجور روشن رای
داور دارا شکوه هوش و خرد و حشم [illegible]

خط کمال تو بر دائره پیکر اگر
همت تو چرخ کرد دایره [illegible] اعتبار

نقطهٔ [illegible] رای تو [illegible] عدل [illegible]
رای تو در گردش است [illegible]

در عظمت کاخ توست [illegible] گردون [illegible]
این تزلزل بود [illegible]

حکم ترا در شکوه نیست [illegible] کوه
زانکه [illegible]

رای ترا در ظهور آینه [illegible]
کش [illegible] گرد چهره شود [illegible]

دست سخای ترا ابر [illegible]
دست تو [illegible]

طبع سخای ترا [illegible] کرم [illegible]
این صدف آرد [illegible]

گر همه بستان حکم تو لشکر کند
مدت [illegible] شود ساخت [illegible]

در چهارم سپهر عزم ترا در شتاب
[illegible] صفو نماید نگار

مار سنانت اگر زهر فشاند ز دم
زهر بی دفع سم مهره فرستد بمار

هر که نیک [illegible] با تو طرف [illegible]
باد دلش پر ز خون چون طبقات انار

خصم ترا در جهان مرتبه [illegible]
کش ز چهارم فلک در گذرد روزگار

نطفهٔ بدخواه تو ماند اندر رحم
از فروغ تیغ تو خون شود اندر [illegible]

[illegible] زبان آن است که گوش [illegible]
زیر نگین آوری مملکت [illegible]

صاعقه [illegible] کرد برق سحاب [illegible]
آنچه کند با عدو تیغ تو در کارزار

هیچ همی [illegible] نصرت سپهر [illegible]
زانکه فلک [illegible] دیده [illegible]

[illegible] وصف ترا [illegible]
هر که کند [illegible] وصف ترا [illegible]

گرچه مدیح ترا طول سخن در خور است
لیک [illegible] بود در همه جا اختصار

تا که [illegible] بود خاک زمین را سکون
تا که بعالم بود دور فلک را مدار

باد ز عزمت زمین همچو فلک با شتاب
باد ز حرمت فلک همچو زمین پایدار

ز نسیم [illegible] چشمهٔ [illegible] / پریشان خاطرم از عشق [illegible] پریشانش
اگر خورشید میخواهد که گیرد روی چون ماهش / وگر [illegible] میخواهی [illegible]
[illegible] هر کجا باشد [illegible] / مرا دردی بود در دل که [illegible]
قدش [illegible] / برد خود دلکش [illegible]
[illegible] لعل و دلکش [illegible] / [illegible] شکر [illegible]
[illegible] / [illegible] لعل [illegible]
ز [illegible] را [illegible] / [illegible]
دل [illegible] / ز [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جاد

لی د

[illegible] خضر [illegible] / که شد در [illegible] و در سینه [illegible] پنهانش
[illegible] / [illegible] جانم [illegible] دولت [illegible]
[illegible] / [illegible] کم شد [illegible] فراوانش
[illegible] چهره [illegible] / [illegible] روی [illegible]
[illegible] / [illegible] اقبال [illegible]
[illegible] / [illegible] جوان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] دل [illegible]
[illegible] هزاران [illegible] / بود [illegible] هزاران [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که باشد نه فلک [illegible] اندر [illegible]
[illegible] / [illegible]

گشته رعد سنان شعله برآورد [illegible] — اجل ابری شود باران سهام کینه بارانش

بیاورد هر آهن کاوه [illegible] گرد [illegible] — عمر [illegible] بر هر راه سندانش

فریدون وار گرز گاو سر را هر فرود [illegible] — شود مغز سر ضحاک ماری [illegible]

دگر [illegible] ترک کرد [illegible] آور — تهمتن وار در ساحت [illegible]

ز گرز [illegible] بهرام چرخ کینه [illegible] — فرستی در [illegible]

نه چون اردشیر [illegible] گر طالع [illegible] — گریزاند دو نوبت [illegible]

توان [illegible] که گر [illegible] — [illegible] لاش [illegible]

نشانه [illegible] در [illegible] — که تا رستم صفت [illegible]

ترا [illegible] بود از [illegible] — که چون [illegible]

زمین [illegible] بیاید بر فلک [illegible] — که این [illegible] راهی [illegible]

بعهد [illegible] کرد [illegible] آهو را — سبک داد [illegible]

شها تا [illegible] گرد در مدح تو [illegible] — [illegible]

لقد [illegible] می رساند [illegible] — فراتر بود شان مصطفی از مدح حسانش

[illegible] قتال [illegible] — رساند شعر بر شعری [illegible]

[illegible] — [illegible] به مهر [illegible] گردون [illegible]

در تحت [illegible] ترفیع [illegible]

[illegible] از عبارات [illegible] خوانش

[illegible] — الذی [illegible] عرش [illegible]

[illegible] — والذی [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] نخستین [illegible] — تا شد چون [illegible]

[illegible] — تا [illegible] قدرت آدم [illegible]

[illegible] — [illegible] صورت [illegible]

آتش [illegible] برآرد [illegible] — آب لطفش [illegible]

مردمان چشم مردم از شعاع طلعتش
هم بود با رنگ و هم بر جمله عالم بصیر

لطف و عنف او بجای دوستان و دشمنان
آن بود دایم شکر وین بود دایم مدبر

خالداً خلده و کان نعیماً للنعیم
آمداً تمامه کان اخیراً للغیر

ای مدوران بگنج آهت همچو ماهی اندر آب
دی کمیتی بد کالت خیم سمند در غدیر

گر نبودی آفتاب از نور رایت مستعار
کی ز نور او شدی اقصای عالم مستنیر

نه فلک باشد مطیع و اختران را مطلع
هفت کشور مستجار [illegible]

بخت تو باشد مثاب و رای تو باشد مشیر
آسمان باشد مشار و [illegible]

بما قد طار صیر الوهم فرناکا ملا
ما دیا الصیال [illegible]

هرکجا رای تو در آئینه نماید ظهور
زانکه گر تیکشف قید [illegible]

برق شمشیر جهان سوز تو در صحرای رزم
آن کند با مرد میدان آتش با حریر

شیر چرخ از زور بازوی تو در عسرت مدام
آنچنان کز قوت بازوی تهمتن اردشیر

عالم جاه ترا با آسمان نسبت درست
کان بود ملکی وسیع و این تویی بس حقیر

چون بهار و بلا مدرکاه تو آید چند بار
ماه زان رو شد و روشن شد ز انجم در زمر

ای شگفتی آنکه بر سار و جز آ جنهای تلق
عنبر خلقت گر و دار و جز آ جنها خبیر

انما لما علی فی الارض فرعون السماء
بعده شرف کالموسی برضاء منهمر

قلته المرج علمی باجبار القضا
قال لصفا سیدی انت العلیم بالخبیر

گری اول جهان و شمس و کهش داری مدار
داری و کری چو شمشیر ز عجان در دار و گیر

هم بر نبدی آهم کشاده خاقان چون کل جرح
چون دهی دامن بنده خام و رکشا بار

گر شعار مهر من از هر دو شعرا گذرد
تا نباشد لطف شاهنشه بر زد که شعیر

تا ز نور مهر رای شاه چشم خیره است
آسمان که بود که بر زر بلر در بر خیره خر

تا تقاآرا لقب گشتم از قاان عصر
رخش فکرت را برزم الوری دادم دلیر

ظل قاقان کبیرم تا بر شد سایه بان
هم رضاء قانم کم گرچه از سالم صغیر

رخ دو دو روز اندر گذشتی از دیوان شمار
لفظهای محقق و سلمان و دو طواط و ظهیر

اینکه نظم پارسی بردار فراید لنگ شاه
قادرم بر نظم تازی هم چو شعار دجرا

نبرد بر خرد همسایهٔ بخت جوان

بادا اندر سایهٔ بخت جوانش عقل پیر

اگر نظام امور جهان مدبر قضاست — چرا هر چه کند امر شهریار رضاست

شهی که قامت گیتی ز دهر گشته دوتا — به پیش گوهر او گر قبول پا برجاست

سپهر زده شهریار جهان — که اهل نسخ وجودست و فرع [illegible]

کمر بغل سمندش برابری کرده — که مهر جلب کاهی بهای دکه پیداست

جهان عنبر جانش چو آهو مشک جلوه شد — فکنده جای نسیمش [illegible]

شود ربیع بخش رایت گاهی اقلیم — زهی عجب که بصورت بحسن [illegible]

ز رنگ طلعت او گر گشت دیده چهر — مرا بصدق سخن اولین مرتبه گواست

دگر قبول سخن با او نه جا زیباست — چرا ز خط شعاعی بدست مهر [illegible]

بباغ رزم سپاهش نمو کند چون سرو — بپا ز جهل نبات است و منشد نمانست

فلک نباشد چون او چرا که چاکر اوست — اگر چه پایه او مادر ای چرخ و چرخ [illegible]

چرا ز آتش شمشیر او عدو تشنه است — اگر چه تشنه بر آب است هر که مستسقی است

جهان بصورت معنیست اندر رو مدغم — عجب مدار که او در جهان بصورت ماست

کمند آسمان وارزو انگار صد خورشید — کمند آفتاب و هزار و هزار گوهر بهاست

اگر چه صد گهر از یک محیط برخیزد — نتیجه گوهر صلب او دو صد دریاست

دگر چه این همه بهتا در مرد و پایان — ورا ز جمله گوهر دو بحر گوهر زاست

یکی که نیستی او هست بها گوهر — یکی که گوهر او گوهر تمام بهاست

یکی چو نور وجود است و دیگری پر نور — یکی چو چشمهٔ خورشید و دیگری چو ضیاست

بلی بس [illegible] است خسرو مهد — یکی چو شه عادل که معدلت افزاست

بر آن لسان مسیحا که گنبد فلک سپهر — بر این لسان سلیمان کلید دار صباست

ز شور حدت آن در سر فلک سودا — ز لطف [illegible] این در دماغ خور صفراست

ز گرد توسن او تا که نگری کهربا — ز نعل ابرش این [illegible]

[illegible] آن طوق گردان گردد — زبان در که این فرق [illegible]

غبار رفعت آن آستانه مماس لقا | لقا ز سطوت این درگه اساس ثبات
جهان مسخر آن کمر ز ماه تا ماهی | فضای مملکت این ز ارض تا سماوات
بر آن نموده سبک سنگ خصم را چو کمان | بر این گهر بنقش چراغ کار رواست
نقوش نامه آن زیب سکه طارم شش | صریر خامه این صیت سپهر [illegible]
بهر چه محیط عجب رتبت ذات آن عالم | بهر چه تکمیل کران است رای این
بعرض لشکران جوهر دهر بود دلیل | ز دخل همت این جود [illegible]
هم از تعقد آن یک بسته سنجاق آسمان | هم از ارشد این یک [illegible]
همه شایخ آن ز افلاک دل جا گیر | همه سلاله این از جهان رجال بود
همه شایخ آن در جمال آیات شهیت | همه سلاله این از جلال هفت آیات
همه شایخ آن راز نام دهر مکرمت | همه سلاله این را سر فلک برتات
بر آن مملکت چرخ [illegible] حکم محکم | بر این آغوش آفاق داده دلالات
حسام صولت آن روز رزم کشورگیر | کمند سطوت این وقت بزم قلعه گشا

الهم

ز سهم خنجر آن فتنه مختلف اوضاع | ز بیم داوری آن چرخ بر نعش [illegible]
ز رشک طلعت آن آفتاب چون ذره | ز حسرت گهر آن [illegible]
ثنای این دو بهاری نمود [illegible] | اگرچه پایه شعر تو برتر از شعر است
چگونه کرد تو وصف شان توانایی | اگرچه جدت الماس فکرت [illegible]
چه سان بیاد به مدح شان کنی [illegible] | اگرچه جنگ خیال تو آسمان پیما است
ز مدح ذات بیار و برآر دست دعا | اگرچه بر تو ز عجز مدح جای دعاست

زمین در کشان باد و عالی بلند
مدام تا که زمین زیر و آسمان بالاست

بار با صوره خدام ز چه روزگار گرفت | بار کسی که از عدل شه آرام گرفت
آنکه [illegible] آتش لیس [illegible] | دانه چون مجمره [illegible]
حامی ملت اسلام حسن شه که بدهر | رونق از خنجر او ملت اسلام گرفت
آنکه از تیغ [illegible] صد [illegible] | وانکه [illegible] از کف [illegible] گرفت

قدرها از صدف از گهر نطق شکست
رونق ابر کرم از کف اکرام گرفت

قابل دانش او قول فصحا وار شمرد
سخن سنجیدهٔ او حرف قدر خام گرفت

سعی او معنی تهدید ز اندازه ربود
جدّ او آیهٔ تحدید ز احکام گرفت

بر درش تا گردون ز ازل سر بنهفت
راه آمد شد بیحاصل او ناکام گرفت

روزها در کله از سر گردنان بربود
درگه کینه سنان از کف [illegible] گرفت

هر چه افزود فلک قیمت کالای هنر
مشتری شد وی و از [illegible] گرفت

ای که چرخ از روش عزم تو آموخت حرکات
ای که خاک از مدد حزم تو آرام گرفت

بر دو انگشت نمای همه حضرت زان رو
خویش را از فرح بخش تو [illegible] گرفت

در زمان تو سیه کاری از اظهار برزد
زان سبب کلک قدرت سر اعلام گرفت

امهات از وجع حمل بنالند دمی
بعد ازینکه لطف جای در ارحام گرفت

نطفهٔ خصم تو تا آمده از صلب پدر
که ز تشویش وجع در رحم مام گرفت

قطرهٔ ابر چو دست گهرافشانت دید
قهقرا شد بفلک صورت اجرام گرفت

کوه از فر شکوه تو بپا سند نهاد
چرخ از پاس تو تب لرزه بر اندام گرفت

روز بنا رای تو در عرصهٔ اظهار آورد
شام را قهر تو در پردهٔ اظلام گرفت

زهرهٔ قهر تو در دهر چه شد زهرآلود
باش زهر هیبت زهرهٔ شیر [illegible] گرفت

تا دو در مرتبهٔ ذات وجود تو صعود
رتبت از فضل هیولا ره ابهام گرفت

هر کجا قهر تو در دیدهٔ اعدا ره یافت
حال بیدار نشان صورت احلام گرفت

شد رگ بال تو بر ما [illegible]
سام از سدهٔ صمصام تو سرسام گرفت

نرخ انجام ز صلت تو بدر رفت آغاز
لفظ آغاز هم از کلک تو انجام گرفت

صبح از آتش عزم تو روش عارض ساخت
مهر از طلعت رای تو صفا وام گرفت

از صفا سرخوش گوی تو گردون در رقص
کعبه وش در حرم جاه تو احرام گرفت

ملک مدح تو مسخر بکند قاآنی
گرچه از تیغ سخن عرصهٔ ایام گرفت

تا بود نام بقا نام تو باقی بادا
زانکه از نام بقای تو بقا نام گرفت

پدری دلبری سایهٔ داور یزدان
پدری دلبری ز رحمت و فیض رحمان

چه پدر آنکه بنالد ز جلوسش اورنگ
چه پسر آنکه بنازد ز وجودش ایوان

چه پدر بخت جوان پیش با پیر خرد
چه پسر پیر خرد پیش با بخت جوان

چه پدر شغل بادشه کشور گیر
چه پسر شاه نهاد حسن ملک آرای

چه پدر گشته به خطه گردون حاکم
چه پسر آمده در عرصهٔ ممالک سلطان

چه پدر بنده در بارگهش قیصر
چه پسر چاکر درگاه جلالش خاقان

چه پدر ذله بر از خوان عطایش حاتم
چه پسر بهره ور از دست سخایش قاآن

چه پدر کار جهان راست از آن همچو تیر
چه پسر قامت گردون ز کمانش همچو کمان

چه پدر کرده دو تا بر سر شیران مغفر
چه پسر کرده قبا بر تن شیران خفتان

چه پدر شعله تیغش بصف اهل جحیم
چه پسر ساخت ز کاخش بنیان خانه

چه پدر بنده از کاخ منیعش بهرام
چه پسر خادمی از قصر رفیعش کیوان

چه پدر خاک زمین تشنهٔ رحمش ساقی
چه پسر چرخ برین تشنهٔ رحمش دامان

چه پدر مشعل از نفحهٔ لطفش فردوس
چه پسر مشعل از آتش قهرش نیران

چه پدر اختر او برج مهی را مهتاب
چه پسر گوهر او درج شهی را شایان

چه پدر اشهب قدرش را گردون آخور
چه پسر ابرش جاهش را گیتی میدان

چه پدر مهر بکریاس جنابش خادم
چه پسر دهر بدرگاه سرایش دربان

چه پدر گاه سخا مظهر فیض ازلی
چه پسر روز وغا آیت قهر سبحان

چه پدر لجهٔ بیداد از او در آتش
چه پسر رونق آشوب از او در طوفان

چه پدر ارجمند از فر و هوش فرهنگ
چه پسر برتر از برزو و تهمتش ز روان

چه پدر فطرت آن نامهٔ عقل اول
چه پسر طینت آن اول خلق انسان

چه پدر در حرکش برفکند طایر وهم
چه پسر در طلبش بال فشاند مرغ گمان

چه پدر لرم و بر فا فر وجودش آباد
چه پسر بام و در کینه ز دادش ویران

چه پدر با حشمش حشمت دارا هیچ
چه پسر با کرمش همت حاتم ناچیز

چه پدر دهر بر او ورده بصد قرآن
چه پسر چرخ بر او کرده صد افغان

چه پدر کرده سینه تخت عدو را کوپال … چه پسر کرده زره پیکر خصم از پیکان
چه پدر کشته لشکر بدعان از صمصام … چه پسر کشته قدر بر دوران در فرمان
چه پدر را دل ز دلدوزش در دیده … چه پسر شمع جهانسوزش نور دل جان
چه پدر را امین آن حق جهان را اسر … چه پسر زبر آن اهل زمان را ایمان
چه پدر زخم بر دل را ز عطایش مرهم … چه پسر درد دل را ز سخایش درمان
چه پدر زیر چرخ چو کوهی در کوه … چه پسر در کره خاک جهان را سبحان
چه پدر خیمه از کشوران عرش زمین … چه پسر لحظه از مدحت آن طول زمان
چه پدر در جنگ را ز صولت آن برزم … چه پسر در خطر از سطوت آن بیم دمان
چه پدر را که بهنگش مدد چرخ فلک … چه پسر کافی سخاش به سحید لعیان
چه پدر ذره از نور ضمیرش خورشید … چه پسر قطره از ذات مطهرش باران
چه پدر ساحل جان جودش همچون جوی … چه پسر نوش روان عمدش همچو کران
چه پدر را که کند کار گردان مشکل … چه پسر آنکه کند رزم بمیدان آسان

چه پدر را به مدحش زبان سخن بالاتر … چه پسر را به وصفش چو سخن بی پایان
چه پدر گشته ممباران ز کرم جو دل … چه پسر آمده قاآنی از آن تازه زبان

چه پدر را به ابد باد وجودش جاوید
چه پسر را بقا باد کرمش جاویدان

نادرترین اشیاء بلندترین امکان … از عقلهای کامل در علمهای انسان
از اسپهای پیمبر در دلدل لباس حیدر … از القیای بوذر در صحرای سلمان
از بارهائت دوزخ در خاکهای برزخ … از بادهای صرصر در آبهای حیوان
از مصحفهای صفحه از قلعهای خیبر … از کبشهای اسلام از دینهای ایمان
از سورهای یس از برهان قرآن … از قصهای یوسف از سرهای قرآن
از شکلهای مدور در قلبهای مموّز … از حرفهای محور در نقطهای دوران
از جسمهای مجرد در صدرهای ممرّد … از نورهای حرا در صفحهای طوفان
از قصرهای خورنق در حلقهای سبزان … از دستهای هجرت از دردهای هجران

از نه سپهر اطلس از هفت انجم خورشید
از بر کهات چینی وز برکها خطائی
از قلعها دماوند وز رودها سیماور
از روزهاست نوروز در شبها شب قدر
از عیدهاست [illegible] و در ماهها جهان
از شهدهاست شکر وز بادهای آخر
از سازهاست رومی وز نغمها [illegible]
از برجهاست فردوس وز رودهای کوثر
از نخلهاست طوبی وز برگها بنفشه
از زرهاست طلا وز کرسها سیاوش
از نهمهاست [illegible] وز جوهرات [illegible]
از ملکهاست [illegible] وز خسرهات [illegible]

از جام صیقل آتش وز بهر نسر جوزان
از شعلهات طاوسی وز ابرها [illegible]
از جامها صوائب وز کاسهای [illegible]
از دفترها سحرنه وز بزمها سحرگان
از فصلهاست اردی وز جشنها [illegible]
از درهاست گوهر وز [illegible]
از صورهاست شهنا وز لحنها [illegible]
از سروهاست آزاد وز [illegible]
از هدهاست عوراو زنبادکت [illegible]
از شورهاست قائمت وز بیعهات [illegible]
از نغمهات [illegible] وز خطهات [illegible]
وز خسروان شهنشه دارای جهان

در صلب او جهانرا سلطان حسین که دیش
اندر نبرد بزم اندر جدال رستم
درگاه بزم دهش بحر بیت لوهر از
بنیت خلد حاکم بر نه سپهر اگر
فر و بزر البرز با کوکب فر برز
فرو فر بروی با چهره منوچهر
در [illegible] و جنگ هر سهنت بارای درفر
در بارگاه جاهش زال سپهر خادم
ذات عطای او سلسلت از مهم
در دوش عیان شد نمار آلی نمود
پر شد ادو چشم فغفور از گرد راه توش
از سنان بروز رزمش بر آب [illegible] اوز

باردو ابر آذر لو هر سحای باران
اندر شکوه قیصر اندر جلال خاقان
در روز رزم نیعش ابری که آتش افشان
او را قدر مطالع وی را قضا بفرمان
با صولت بهمنش با طلعت نریمان
با عزت سکندر با حشمت سلیمان
با جشن جم کو رنگ با اخترام ساسان
در اسمان قدرش هندوی چرخ دربان
[illegible] ارچه بندم این اقراد مهمان
در عهد عدلش از میان رفت سامان اول
بند در دولت فغفور از چم خانم
بار نک در بود در بین با کرد و زور دو سامان

با چرخ خورده سوگند خنگش بگاه پویه | با باد کرده پیوند رخشش بگاه جولان
با عزم او نگردد گردنده چرخ پویا | با رای او نتابد تابنده مهر رخشان
بر بام آستانش زینت ز بیت بهرام | از خیل بندگانش هندو رشی است کیوان
اندر رکاب عزمش فتح و ظفر قرین است | اندر عنان بخشش تایید حق شتابان
هست از بنای جودش ایران چنانکه معمور | در زیر کار عدلش بگاه فتنه ویران
چون خال در لب خوبان اندر ممالک اوی | [illegible] در دوات عقده خاطری پریشان
زان پس که راست در خور این بحکاه [illegible] | زان پس که راست لایق این [illegible]
زیبد شهنشهی را که بود ادب [illegible] | زیب سرای او رشک [illegible]
یعنی گر صارم جهان سوز | سوزد روان دشمن در عرصه گاه میدان
ابر کفایت دلش چون [illegible] | بحری است طبع رادش لیکن چو بحر عمان
طغرای مکرمت را از جود اوست توقیع | دیوان معدلت را از عدل اوست عنوان
هم رهنمای افلاک از نور رای روشن | هم کارهای مشکل از سعی اوست آسان

اسرارهای پنهان بر رایش آشکارا | بر رایش آشکارا اسرارهای پنهان
گر بی‌نیازی خلق بر جود اوست شاهد | در آسایش زمانه بر عدل اوست برهان
تا اینچنین برآورد دست دعا که وصفش | با چند جان نشاید با چند فکر [illegible]
از دور آشکارا در بزمهای عشرت | از گریه صراحی لعل پیاله خندان

در خنده بلبل است چون غنچه در حدایق
در گریه [illegible] چون ابر در گلستان

[illegible] ممالک از حیز بهادر خان | نشان سلطنت از افسر بهادر خان
[illegible] دست نهد چرخ از پای کند | چه [illegible] که نهد بر سر بهادر خان
[illegible] زرم [illegible] زمان | ز ضرب گرز [illegible] بهادر خان
شبیه [illegible] صدف [illegible] | ز [illegible] گوهر بهادر خان
[illegible] چرخ بلند | لطف [illegible] لشکر بهادر خان
[illegible] رای [illegible] | به پیش [illegible] فلک [illegible] بهادر خان

بمهر و ماه خود ای آسمان تفاخر چند
بزرگ که فخر کنی ز اختر بهادرخان

گرفته باد صبا بوی عنبر سارا
ز خاک درگه جانان برد بهادرخان

بود سپهر برین با چنین جلال و قدر
کمینه بنده از چاکر بهادرخان

ز نور رایش تابنده بر فلک خورشید
چنانکه عکس می از ساغر بهادرخان

بمهر لشکش نموده کائنات اقرار
که شد جهان کهن کهتر بهادرخان

بروز محشر عقبی رضا دهد رضوان را
که بگذرد ز دل پرس محشر بهادرخان

بزرگ که ماه نو گر شد چرخ طعنه زند
ز اقتباس رخ انور بهادرخان

برد ز رزم چو با خصم رو برد گردون
ز آسمان گذرد مغفر بهادرخان

فضای بحر محیط از غدیر رنگ برد
به پیش همت بهادر بهادرخان

زهی بنا شده سکه رخ چرخ و ماه زار

ز رشک بماند گردون زیر تیغ جهان
به پیش باد روش اشقر بهادرخان

به بزم عیش و طرب مطرب فلک خماهی

نثار ز کف نقد بر حیش عز بهار
که نار ون کند از کشور بهادرخان

دهان سیم و زر اندر زمانه خنده گرفت
ز نقش سکه نام آور بهادرخان

ز بس فشاند بگیتی زمانه تنگ آمد
ز بذل کردن سیم و زر بهادرخان

رساند شعر فشعرا ز پایه قاآنی
ز شوق تا شده مدحتگر بهادرخان

الا ز هر دو جهان نام تا بود باد
فدای هر دو جهان باد بهادرخان

ز لطف خلاق جهان
داد گوش و چشم و دل یاد و

تا نه گوش نشنود جز مدحت دارای عهد
تا نه بیند دیده جز طلعت شاه جهان

تا لبی از هم نگشاید جز مدیح شهریار
تا که پای نسپرد ره جز ره آن آستان

تا نباشد بهره جز ذوق سلطان زمان
تا نه دستی جز که بر دامان دارای زمان

تا نه اول زبان بر در زبان
تا نباید در سخن الا بمدح قهرمان

قهرمان ملک جمشیدی بهادر خسرو
آنکه زد خرگاه عزت بر فراز لامکان

نزد آن دفتری که شد رزم را با روز رزم / پیش آن فرقه که دارد لشکر را با [illegible]

خشتی از درگاه او را گر بصد قسمت کنند / گردد از هر پاره‌ای خشتی عیان صد آسمان

با بر و بر زرش برزد زر و دهد ابرار برد / نزد آن آن نزال کفی نهان زر را نوان

ای که پرورده جهان هر شب طهمورث در نظر / ری بر مدار زمان جمشید کسری باستان

نی ترا در صد قران گیتی نماید یک قرین / نی ترا با صد قرین گردون نماید یک قران

خصم را از کف عنان و زپا رود بیرون رکاب / چون کنی پا در رکاب و چون بگیری عنان

دل با طبع تو گر با راده اندازد یک سنگ / خود بمانند تو با آهنگ و [illegible] توامان

مهر و لطف [illegible] بود [illegible] کم مکن [illegible] / آتش [illegible] زود [illegible]

گر ز حکم [illegible] گردن [illegible] روزگار / آسمان بر گرد [illegible] ظلمات [illegible]

حیث [illegible] بران [illegible] / همچو [illegible]

تا [illegible] برد [illegible] را نیابد [illegible] / تا [illegible] را نیابد در [illegible]

[illegible] / کم [illegible]

در نظام

در نظام مملکت چون تا تیغ تو شد / همچو نقش زان سبب جا داده اندر بنان

شهرها را گر بمن شان ترتیب فرمایم / پس بباید کم نشا کرد حکم شروان

دی که پرسیدم زمان زان پس که خواهم نظم و نثر / خواستم زی تکیه و ایران خود گردم روان

[illegible] درگاهی [illegible] / آنکه تا [illegible] بادا در [illegible] جاودان

[illegible] منشی زبان [illegible] / چند مضمون در مدح [illegible]

پس [illegible] چند بر قرطاس زر / زان مضامینها که کردم نظم در چندین زبان

و انگهم فرمود گر نقشی درین طرز و طرز آن / زر فشانم این چنین در سیم [illegible]

من بپاسخ عرض کردم ای [illegible] / گوهر افشانی من از مدح شاه کامران

بعد [illegible] گوهر [illegible] / بعد [illegible] ابدا [illegible]

حق همی داند که [illegible] / جز بهر [illegible] و جز بهر [illegible]

تا پس از هر فصل دی گردد بهاری آشکار / تا که بعد از هر بهاری فصل دی گردد عیان

دشمنانت را خزان باد دلکش بی بهار / دوستانت را بهاری باد دلکش بی خزان

باز این توئی شها که جهانت مسخر است
ربار کنت ز مهر بما سایه اختر است

باز این منم که طبع روانم سخنگر است
شیرین کلام من بنبات و نیشکر است

باز این توئی شها که سزاوار مدح گشت
طبعت محیط فیض و کفت کان گوهر است

باز این منم که از سخنهای تو در نظم
عقلی ز فکر روشن من مهر انور است

باز این توئی که مهر اقبال بی‌زوال
از دست جود داد جهان آنچه در خور است

باز این منم که تهنیت در کوی تو
روح امامی و هری و مجد همگر است

باز این توئی که عارض گردون شکست
طبع لطیفم در اشعار سخن و آتش اخگر است

باز این منم که منبع حال بخش دلم
چون چشمهٔ زلال خضر هر دم برد روان

باز این توئی که عرصهٔ جاهت جهان وسیع
کاندر بزمش ساحت گیتی مختصر است

باز این منم که هر که بخواند کلام من
گوید که هست شاعر ماهر فسونگر است

باز این توئی که از نور سپهر بدر است
گردون زرد کبود و ز رشک تو هر دم در آذر است

باز این منم که داد در اقلیم دانشم
ملک سخن به تیغ خیالم مسخر است

باز این توئی که زیر نگین تو نه سپهر
با چار رکن و شش جهت و هفت کشور است

باز این منم که طبع روان بحر گهر زای
گنجینه پر از در و یاقوت احمر است

باز این توئی که شمع جهان پرور از مهر
چون ذو الفقار حامی دین پیمبر است

باز این منم که حجله نشینان فکر من
چون روی نو عروسان پر زیب و زیور است

باز این توئی که سدره و عرش رفیع تو
با اوج عرش و سدره و طوبی برابر است

باز این منم که چون مکرر کنم سخن
اندر مذاق خلق چو قند مکرر است

باز این توئی که کاخ جلال تو
رای ورای سنجاشی و خاقان و قیصر است

باز این منم که هست مصور خیال من
تصویر مدح خسرو دوران مصور است

شاه جهان بهادر دوران
خورشید از خجالت رایش مکدر است

هر شب که ملک پرور و جمشید ملک گیر
دارای تاج بخش و جهاندار و صفدر است

تا چرخ را مدار بود بر قرار باد
زان رو که روزگار بمدحش مقرر است

۱

باد نوروزی شمیم عطر جان می آورد
در چمن از رشک چین صد کاروان می آورد

رستم عید از برای جشن کاوس بهار
نوشدارو از دل دی بر جوان می آورد

تا که منوچهر خور زی آفریدون ربیع
سر سلم دی از خاوران می آورد

بهر دفع تور ابر دی گلستان کاوه وار
از گل سوری درفش کاویانی می آورد

رستم اردی بهشتی مژده بر طوس مجید
از هلاک اشکبوس مهرگان می آورد

بهر دردو دار از حریف اینک سپهر
از کمان بهمنی تیر و کمان می آورد

تا پیام کشتن دارای دی را صبح
در بر اسکندر صبا [illegible] می آورد

تا سمارا سر چراغ را قارن آبادی بهشت
دستگیر از پرده آتش فشانی می آورد

نور خورشید کرم همخوادی نسیم
در چمن چون اردشیر بابکان می آورد

تا کند فصل دی از فروزش [illegible]
کیو فرو در دمن بخارهای [illegible] می آورد

نقش تا پیر انگر کاینک باستاد باد
نقشها از پرده در ملک جهان می آورد

خواهران لاله و گل را ز مهد [illegible]
همچو روئین تن ز راه هفتخوان می آورد

حبذا کلک کرامت بخش کز بهر شگفت
کاو شکر چشم از خواص زعفران می آورد

نقشهای خود نمودی بیت ابیات نخست
صفحه بین تا زهر حرف جهان می آورد

گاه بر مانند نساجان پرند از شعر
در سمن دیبا و در گل پرنیان می آورد

گاه بر هنجار صرافان زر و دینار چند
از گل خیری بهار ارجمان می آورد

از سنان لاله گاه از بید برگ بید
از صنعت پولاد سازی در میان می آورد

مطلعی از مطلع طبعم برآمد کز فروغ
مهر را در چادر گلی نهان می آورد

ساقی ما شراب ارغوان می آورد
بزم ما را [illegible] جهان می آورد

جام کیخسرو پر از خون سیاوشان کند
در دل الماس یاقوت روان می آورد

قصد اسکندر همین ظلمات [illegible] آب خضر
طبع [illegible] سخن را در بیان [illegible] می آورد

خود نمیداند است اسکندر که [illegible] آب
هست تا [illegible] که عمر جاودان می آورد

از [illegible] صراحی در تن تا بنده جام
دل [illegible] ساقی ما بر روح روان می آورد

درت افشانهای گوهر هر دو شه را ساده رود   رود لشکری در که بر معان می آورد

خلق را جشنی دگر کردست گویا نوبهار   از شمیم عطر گلشان شادمان می آورد

با نسیم صبحگاهی مژده کاید نزد خلق   از نزول مرکب شاه جهان می آورد

قهرمان ملک جمشیدی   آنکه کیوان را بدرگه پاسبان می آورد

ای شهنشاهی که هر شام و سحر از روی شوق   سجده بر خاک درش هفت آسمان می آورد

آن که یک رشح کف از ابر گهربار صد هزار   گنج با داد آورد گنج شایگان می آورد

هر که را الطاف او تاج شرف بر سر نهاد   روزگارش کامکار و کامران می آورد

هر چه جز نقش وجود دست نقاش ازل   بر سبیل آزمون و امتحان می آورد

من عداه خلقه میتا فاحیا خالدا   آری آری مهرش اندر تن روان می آورد

هیچ دانا با عدو و شیع جهان پرورش حکم کرد   آنچه با گشت ابلق دوران می آورد

تا بدیوان جهان نامش رقم کرد آسمان   بلبل دستان را که اندر دبستان می آورد

رفعت کاخ جلالش در ایوان دماغ   کاروان [illegible] را در گمان می آورد

نصرت و فیروزی و فتح و ظفر را روزگار   بار رکاب شوکت او همعنان می آورد

حسرت دست گهربارش برای ابر را   باج اهل [illegible] از طبع دهقان می آورد

ذره در بیم دارایش هردم صد شکست   بر شکوه فر شاه از ددان می آورد

خصم اگر از چون سپهر چرخ کیوان [illegible]   تاب ناورد سوار آسمان می آورد

مور گر بنشستی بیارد برگاهی را   گاه گرز سپرش شیر زیان می آورد

تا [illegible] تیشه [illegible] که به حشمت روزگار   گاه خلف بر خاطر بیدادیان می آورد

[illegible]   برش و بازوی سام پهلوان می آورد

کهتری گر پاس دارد [illegible] حشمتش   از فضائل با شرف فرقدان می آورد

گر رسش گردون بگردش که رتبه   در جهان زحمت عیب را جهان می آورد

ذره اندر سکه هفت آسمان [illegible]   مرغ همچو دست بر گرز گران می آورد

دهر شاهان پیشش را گشته [illegible]   هر کجا کافاق نامش بر زبان می آورد

ای شهنشاهی که از تاثیر عدل روزگار   صعوه را از چنگل باز آشیان می آورد

گر ز فرمانت فلک گردن کشد بر گردنش
دست دوران پالهنگ از کهکشان می‌آورد

روزگار از ازدواج چار مام و هفت باب
با کفت طفل محیط از توأمان می‌آورد

نیست جز تأثیر تابان انجم بخت هر چه را
لاب اسطرلاب در برابر جان می‌آورد

معجز تأثیر الفاظش بود در تسخیر ملک
از دم عیسای روح الله نشان می‌آورد

موسی شخص تو فرعون حوادث را ستوه
از ظهور معجز کلک و بنان می‌آورد

مر قضا را در نظام حل و عقد روزگار
هر چه گوید آنچنان در امتحان می‌آورد

آسمان‌ها جز به مهر دولت نگذرد پایه
انگشت را هر چه از نور و زبان می‌آورد

چون فلک صاحبقرانی چون ترا آرد پدید
زان تعصب کرده است از هر قران می‌آورد

شاد زی شاها که دایم روز و شب بخت جوان
مژده‌ها از جانب بخت جوان می‌آورد

سوی قاآنی ز روی مرحمت خسپی نگه
گر در معنی بشارت هر زمان می‌آورد

گر چه هیچش نیست نطقی کس نیارش شنید
زانکه طبعش داستان در بیان می‌آورد

لیک چون همواره در مدح تو بر من سخن
روزگارش هر دو عالم رایگان می‌آورد

روح پاک افضل الدین شه به تبریک باد
تهنیت هر دم ز خاک شروان می‌آورد

روز و ماه و سالیان در دولتت فرخنده باد
تا که دوران روز و ماه و سالیان می‌آورد

دوش اندر حضرت دارای اسکندر غلام
خسروی غازی بهادر شاه جمشید احتشام

صاحبی گفتا که ای طبع روانت روح بخش
نکته سنجی بذله گوی شاعری شیرین کلام

رای دارم کت بنام از میوه‌های انوری
آنکه دیوان سخن را نام او حسن ختام

قصیده‌ای فرمان برم هست بر هم بازگوی
گر قصاید تو به نظم آورده بر گویم تمام

گفت این درج معانی را که از لطف حروف
برده صدر از پیش ار کلک تو بهر اختتام

ای قضا را در نظام جزو و کل قائم مقام
رتبه قدر تو خواهی و همت ذره نظام

موکب خورشید و اورانه فلک در زلزله
گر کند بر جیش دارا مهر و مه در انتظام

لجه اسحاق از دریغ تو اخترادم نهنگ
ای شگفتی کی نهان گردد به هنگ اندر زمام

هر چه جز با سنجه قدر تو از میزان سبک
هر چه جز با نحیه رای تو از ... تمام

ای در هوای آستان گشوده از زر [illegible] | وی که خورشید و مه بر بسته اندر حرم
از هراس خنجر زهرآبدارت روز رزم | جان عدو بیرون [illegible] زهره [illegible]
هر کجا کز دولت رادت در میان آید سخن | دانش پنهان شمارد نام حاتم از کرم
حرمت دوران تا ز رنج آسمان ایمن شود | کرد بر حبل المتین آستانت اعتصام
جرم [illegible] ربع [illegible] هر که [illegible] | در میان آب و آتش [illegible]
افتخار دهر [illegible] | نه بساعت [illegible] حرام [illegible]
[illegible] از خود [illegible] | لیک عمر از خود [illegible] تمام
ای ترا در خط فرمان هم وضیع و هم شریف | وی ترا در لشکر احسان هم خواص و هم عوام
مرگ از بس تو [illegible] | [illegible] در ربع تو پنهان [illegible]
بر عزمت جوهر [illegible] گردش [illegible] | [illegible] سبب [illegible]
آری او که بود که تا گردد [illegible] | جوهری باید که تا [illegible]
چار عنصر [illegible] موکب یاران برزم | بر شمارم تا عیان گردد که [illegible]

آسمانت از زمین یاران و اقبال از [illegible] | روزگارت از [illegible]
آسمان زیبد جناب و ماه و خورشید [illegible] | کهکشان زیبد طناب [illegible]
دایهٔ مهر تو را [illegible] تیغ [illegible] رضیع | گر غذای شیر [illegible] فطام
ناصیه [illegible] نجای دولت تو | اینچنین [illegible] از هر دو [illegible]
هر کجا قهر تو [illegible] | هر کجا عفو تو [illegible] رسم انتقام
گر [illegible] گران فلک [illegible] | کوه‌ها [illegible] لعل [illegible]
در فغان از رنگ [illegible] | در عرق از شرم ابر دولت [illegible]
[illegible] از ذات تو [illegible] فصاحت در سخن | جود در طبع تو مضمر همچو معنی در کلام
چرخ [illegible] | همچو [illegible]
شد جهان [illegible] عدل [illegible] | [illegible] شاهین [illegible]
ای ز امرت چار طبع [illegible] | وی ز نهیت هفت اقلیم جهان [illegible]
[illegible] اگر [illegible] | از بس گیتی [illegible]

هر چه جز ذات قضا هر سحر دب در رکوع
هر چه جز شخص قدر بر در قدرت در قیام

تا که صورت را نباشد از هیولا انفصال
تا مجرد را نباشد حجم انقسام

جوهر ذات مجرد در لباس حادثه
صورت بخت مقارن با هیولای کرام

عرصه جاهت وسیع و پایه قدرت رفیع
خواجه بخت مطیع و ملک دولت بر دوام

حفل بزمت همدم و بخت جوان آشنا
رایض چرخ جفت ... ترکش با احترام

شام احبابت بسی تابنده‌تر باد از روز
روز اعدایت بسی تیره‌تر باد از شام

صبح برآمد کو ... مهر درخشان
چرخ تهی گشت از کواکب رخشان

یوسف مهر برآمد از چه خاور
صبح زلیخا صفت دریده گریبان

باده ظلمات شب رسید به آخر
گشت سحر چو خضر به چشمه حیوان

چرخ برآورد در آستین ید بیضا
آرد در اعجاز آستین موسی عمران

همچو فرعون دنی عیان به ظلمت
چرخ ز جور برفراشت خنجر کاوان

شب چه سیماب‌سان راند رخش عزیمت
قارن روزش شکافت سینه به پیکان

بر جعل اشکم کشید شمع چو رستم
دیو شب از هیبتش گریخت چو اکوان

زال سحر از ناوک شعاع فلک ...
تیر ز ترکش برکشاد همچو خرد ران

سحر چو گروی زره سیاوش بدرد
بهر پی دل گرفت گوی ز میدان

بیژن خورشید در کمند گسستی
بهلو شب را فکند خوار چو هومان

مهر برآمد کوهسار چو گیو در رز
گرد فلک روشنی گشت چو بهران

گیو ز رز از روی کین نژاد فلک ...
چاک زد از تیغ نور جیب و خفتان

ماه بیاورد گاه چرخ ز خورشید
گشت چو ... نام ز اشکبوس گریزان

مهر منور خروج کرد ز خاور
از صفت کاوه از دیار سپاهان

دیده اسفندیار ماه بر آورد
رستم مهر از گزینه تیغ بران

رایت گشتاسب سحر چو عیان شد
مجمره زرد هشت گشت فروزان

مهر فرامرز دار ... به ...
بر دم صبح نهاد خنجر بران

لک شه زد چهر سپاه کواکب / چون شه غازی جریده بر صف [illegible]

شاه سکندر نسب امیر جهانگیر / خسرو دارا نسب خدیو جهانبان

خط لقا قوس داد دایره عدل / چرخ سخا قطب جود مرکز احسان

ماحی آثار کفر و حامی ملت / رادی ظفر [illegible] زین دو [illegible]

[illegible] نهاد رقم [illegible] غازی / بر قدی بنجه کلک [illegible]

آنکه بدرد به تیغ تارک قیصر / و آنکه [illegible]

آنکه ببخشد [illegible] / آنکه به بحر [illegible]

منظم [illegible] / [illegible]

ای دل [illegible] / دی دم [illegible]

از [illegible] / در تو [illegible]

[illegible] / مهر [illegible] از جمال [illegible]

دست [illegible] / بخشش [illegible]

رای منیر تو جام جم بود ار که / راز دو عالم به پیش اوست نمایان

حشمت شخص تو را ز نقش نگین است / است عیان نقش بر نگین سلیمان

سطوت برت چو صورت بر سنگ / صولت رستم برت چو نقش بر ایوان

جز تو که بر رخش باد سر بر [illegible] / دیده کسی پیل را [illegible]

جز تو که در بر کشی بعرصه هیجا / دیده کسی شیر نر بپوشد خفتان

[illegible] سوری بزد چهر [illegible] / قلب جهان به پیش [illegible]

جز دل و دست تو در بهارت بخشش / کس نشنیدست زیر گنبد گردان

عالم عالم [illegible] رنگ دل روشن / دریا دریا گهر ز کف باران

نزد تو [illegible] دگر نام ارسطو / پیش تو عارست نقل حکمت لقمان

بخت تو [illegible] بود سپهر چو کودک / زانکه کند پرورش به لطف نهان

[illegible] را چرا چو دست تو دانم / از چه [illegible] به [illegible] و بهتان

چهر فلک را چرا چو رای تو خوانم / از چه دهم نسبت کمال به نقصان

گر ز بد بینش نماز نو شتابد
نی تو ز آدم کمی داده نه ز شیطان

روز دعا گر غبار سم تکاور
چرخ کند پنهان بجامه قطران

عرصه میدان شود چو عرصه شطرنج
بیدق نصرت ز هر کرانه بجولان

پیل نشان بر نشسته اسپ چو فرزین
از همه جانب همی دوند هراسان

چون رخ آری بشه بعرصه ناورد
گشت کنان گوی را بچوگان

مات شود از هراس شمع تو در رزم
رستم و گودرز و گیو و سام و نریمان

شمع تو روشن است و جان عدو چون
گرز تو تیغ است و هر که خصمان سپر انداختن

در چنگ آن رخ چو جان نگار ده شد
لیک بود طعمه در جهان نجوار

راستی آرد برید چون دل عاشق
گرچه بسی گنجها است زائرین جان

همچو هلال است لیک می نبرد برد
چون مه نو هر مهی زیادت دل و جان

دایه گردون بود بسال دو ماشد
از صفت طفل شیرخوارش دندان

گرچه ز گوهر بود که نه الماس
لیک شود دشت از او چه کوه بدخشان

در چه بسی جامهای جان که ستاند
بار ز هورش بدن نماید عریان

هست چو گردون بر از ستاره ولیکن
نیست چو گردون بر اختیارش دوران

هست چو دریا پر از لآلی لیکن
نیست چو دریا بروزگارش طوفان

گردون گردد روا بدست جهاندار
طوفان آرد روا بسعی جهانبان

بس که به بروی شهرها رفت ستاند
خون بیابان را ز ریش بساحت بستان

بر حی خون بر زمین نماید چو بالکه
برقع ... بچهر ... و سلطان

ستاره ها چو خصال رابعه دهر
مریم زهرا صفت ... دوران

حسرت قیدافه هم نشش سکندر
عبرت تهمینه ... شاه سمنگان

خواجران حرامش نهاده طینت
گوهر آدم ز ... ساوش سلطان

ساره ... دامش که خواری ها چو
جست همی از ور حسادت ... لا

هاجر که گر نمش که قدرت ساره
گرد ... ستار ... روز ... ارزان

حور ... نمش که حور بحیث
باک ندارد ز همنشینی غلمان

حیف زلیخا نخوانمش که زلیخا / گشت بدر در هوای یوسف گریان
گر بمنش الن تواد لیک هراسم / کو بعث حملت جی نیافت بهان
آسیه بنکفتمش بپاکی عصمت / مریم میخوانمش بپاکی دامان
زد اگر آن جدار صحت فرعون / بود اگر آن بری ز تهمت یاران
بود فرنیس اگر نبود فرنیس / بارگه روز و شب کرده ...
بود منیژه اگر نبود منیژه / از پا در بوده خار مردم نوران
بود فرانک اگر نبود فرانک / هر طرف از بیم ...
صد چو صبورا ور احمحا دردر که / صد چو کتایون در ...
بانوی بانو گشسب و دخت کلچهر / سرت زیب ال...
بهر برادرش برای تلک سیاوش / شاید اگر جا دهد بگوشه ایوان
بانوی نوشابه شاه کشور بردع / خانم روم ... بهام کرد ...
عصمت او ماورای وصف سخنور / عفت او ماعدای مدح سخندان

ما

تا که بیفتد نگاه عکس بر دوش / عکس بماند در آب آینه پنهان
همچو ندیمان درش بحلقه خدمت / همچو کنیزان درش بحلقه فرمان
زلفه و فلهه لیا و رحمه و راحیل / آسیه و آمنه زبیده و اقران
دفنه در سحابه و حلیمه و بلقیس / تحفه و شعوانه و حکیمه دوران
رو مسک وار تواو زهره و ناهید / حفصه و اقلیما عفیفه کنهان
شکر و شیرین و شهربانو گل اندام / لیلی و پوراندخت بانوی پوران
نام معصومه در طهارت و عصمت / نازی زیتونه در لطافت دامان
غیرت ماه آفرید از رخ مهوش / رشک پری دخت از جمال پریان
سلسله عالمی زموی مسلسل / آفت جمعی ز زلف پریشان
عصمتش از پرده پوشش حافظه کردار / راه نیاید بسوی حافظه نسیان
هست زلیخا ورا نه مایل یوسف / بلکه دل صد یوسفش بچاه زنخدان
عارض او از کجا و مهر منور / قامت او از کجا و سرو خرامان

ماه چسان جا کند به دیبا | سرو چسان سر زند ز خاک گریبان
خوبا نرگس کجا و شوخی چشمش | قند نبات از کجا و رشته لبان
رهزن کار آگهان طره رهزن | فتنه شاهنشهان ز نرگس فتان
روی وی آن آسمان حسن و برن ز رو | خال سیه چون ستاره هفتم کیوان
بود مر بستی بصفحه ورق نگارش | کردی منع دخول لطفه زبهدان
بر رخش از نقش بند هستی بیند | شاید گر نقش خویش باز هم آن
هست نگارا که نامه کلک همانش | نیست کسی جز مهینه بانوی دوران
دخت جهان جو گزیده خسرو کهنش | آنکه دل مه بمهر اوست گروگان
با جبروتش نام از آن نسبت که زرنگش | خسرو خاور به باجبروتش پنهان
آنکه در روضه بهشت به بندد | گر نگرد در روضه جمالش رضوان
از چه دهم نسبتش بساره و بلقیس | از چه کشانم زبان خویش بهذیان
نیست دو دستش کلاله بر بنه روانش | سر زده از گلبنی دو شاخه ریحان

ماه دو مار یک شب بروز مقارن | ماه دو مار سیه کنج نگهبان
خور او زهره خواست سجده بابوسش | گرد آران جا که نکهه موزان
سیب زنخدان او نکلش شرار | طعنه فرستد همی بسیب صفاهان
نقش به نسبت در جهان در نبندد | چون رخ او صورتی بعالم امکان
قدرت قاآنی از چه وصف نخواهد | کلک تو وصفش نباشد شایان
زانکه کند چشم مدعا به عطایش | زانکه نزارد ثنای او دو دیوان
ماه که گردش فلک ز حجله خاور | جلوه کند هر سحر نمید گردان

بر فلک حسن آفتاب جمالش
باد فزون در زمین همیچو مهر فروزان

ای صفاهان مژده کاینک شاه دوران میرسد | جسم سبحانی نورا از بوهن جان اکر سد
غصه را بدرود کن کاید مسرت این زمان | درد را انجام ده کین لحظه درمان میرسد
گرد نعل توسنش منشته بر افلاک | خاک راه موکبش تا چرخ گردان میرسد

فلک چتر زرنش گسترده تا عرش برین — دورباش حضرتش تا کام کیوان می‌رسد

با جلال کیقباد و شوکت افراسیاب — با شکوه قیصر و فر سلیمان می‌رسد

خسرو پرویز آید ری همراه آن زمان — با سوی کابلستان سام نریمان می‌رسد

بانه بوزرادشم پوید چو گرگ دژ — بانه کرد زابلی سوی سجستان می‌رسد

بانه تیمور دوم گرد سمرقندش مکان — بانه قاآن تستان زی خیوه می‌رسد

بانه سلطان سنجر روزی هرات آورد — باکو شاه حبشان نزد کردان می‌رسد

اردوان کاردان کیموش شتابد سوی ری — اردشیر شیردل آهنگ کرمان می‌رسد

باسوی باره اصطخر از جم و جمشید — با سوی کشور بریر غازان می‌رسد

باکر سنجر به نیشابور راند باد پای — باکر سلطان جلال الدین به ملتان می‌رسد

با ملک جانب شیراز فرماید نزول — با بهادر زی سپاهان می‌رسد

آن جهانداری که از خاک ره جانش پرورش — بر زرنشها هر زمان بر آب حیوان می‌رسد

وان جهانجوئی که از بوی نسیم راه فیضش — هر نفس بهاره بر باغ رضوان می‌رسد

آن [illegible] رایات ز بهای ترک مغ او — طعنه‌ها هر لحظه بر کوه بدخشان می‌رسد

نسبت رایش سحرا هم داد تا بنده مهر — زانکه رایش را ز نیسان نشئه فیضان می‌رسد

انگهی را هر زمان از جانب بخت سعید — بر روان او شهاب رنهای نهان می‌رسد

ناگهان آسیا بیهوده میر ادا سخن — کز درین توصیف اوصافش بپایان می‌رسد

باد تا از حضرت هر سحر از خاوران
سوی ملک باختر خورشید تابان می‌رسد

تا ابد چشم بد از کشور دارا دور باد — بحر وکان خالی ز گنج همت گنجور باد

آن [illegible] اسم حسن [illegible] که چشم روزگار — از می [illegible] جهد [illegible] مخمور باد

آنکه [illegible] معمار [illegible] قصد آبادی کند — آسمان در آستانش [illegible] نزد دور باد

بر فروغ طلعتش هر که گشاید چشم — دیده اجابت [illegible] چشم اعدا کور باد

آسمانها هست مهر مهر شه در دست او — تا ابد از لطف شه کارش [illegible] دستور باد

[illegible] کش [illegible] شعار اند [illegible] — [illegible] منصور باد

پیشکار آنی که بر حزم رزد شان از سپهر / هر زمان فرخ تو بر سعیکم می‌گریزد

هر زمانی کار عون ساز فلک آرد بدر / با لوای ساز بخشش راد زی اعطا رود

باد دایم محرم درگاه دارای جهان / آنکه تا جاوید بخشش ابر حرص میریزد

خسرو غازی بهادر آنکه مدام / در شبستانش عروس فتح جانب میبرد

خاک راه بارگاهش توتیای چشم چرخ / نعل سم اسب شش تاج سر فغفور باد

ای جهانداری که در کوهش جهانیان / رای تو در پس سال و سحاب در کار

شیعت از بندی سعوریت لیکن در مصاف / از برای قطع دشمنان

چند روزی بعد از آن گر بودی / باز گشت سحر

جاودان در ملک شاهی در جهان باد / راحت جای خرم

نیکخواه از ظل حضرت آسوده حال

بدسگال از فر بخت قاهرت مقهور باد

تا هار ز ساغر لب ساقی شراب خواه / آخر سکندری تو از این چشمه آب خواه

از لعل یار بوسه همچون شکر ستان / از الماس جام جوهر یاقوت ناب خواه

ساقی بخواه باده و نوش و کباب / مطرب بخوان دهر چنگ و رباب خواه

در شب هلال خنجر زبام افق نمود / از دست مهوشی جام آفتاب خواه

از آب شمع در دل آتش بر فکن / در خاک کوی خویش سگ گلاب خواه

اقبال و بخت و شوکت و در همعنان ظفر / تایید و عون و فتح و ظفر هم رکاب خواه

از حزم خود شتاب در گردون در رنگ خوی / از حزم خود درنگ در عزم اشتاب خواه

بدخواه را ز چشمه رخشان ز شمع خویش / سیراب سازد و چشمه عمرش سراب خواه

از روی و رای خویش مه و آفتاب خوی / از قدر و بذل خویش سپهر و سحاب خواه

از قهر خود سحاب سوالف توان بخشش / در لطف خود بجای مخالف عقاب خواه

در دست گردن کشد برون / از کهکشان گردن گردون طناب خواه

تا صد هزار کشتی جان از بلا رهد / بهمان بهکشی شمع بحر قراب خواه

حرمت خود که قرعه بیدارش زند / آرام عدل خویش جهان را بخواب خواه

بادا دوام عمر تو تا روز رستخیز
یارب دعای بنده بخود مستجاب خواه

باز ای طوس برارز و بال ایجاد ان بری … که از زری زنی تو گرد است که زر [illegible]
بگو ای کابل خدا ار کشور کابل بر [illegible] … بگو ای خوارزم شه ار کشور خوارزم گم گیر
بگو ای [illegible] برگ تاج و تخت فرمان … بگو ای فرمان روای هند بر رود [illegible]
رسید اکنون خروش جنگ در گوش گردون … رسید اکنون سهیل [illegible] در هوش [illegible]
رسید اکنون [illegible] نعش هر که در عالم … وان قانون [illegible] [illegible]
رسید اکنون سنان قهر [illegible] … رسید اکنون بهار عدل آن کز [illegible]
غضنفر [illegible] گرجان … قضا امر ترا [illegible] قدر محکوم حکم [illegible]
می از خون شود تا خون اگر [illegible] … نمی از خون هر دشمن که [illegible] خورده
روان اندر [illegible] تخت و [illegible] فتح و فیروزی … [illegible] دل زمین [illegible]
جهان [illegible] زبیم [illegible] … که اندر رحم [illegible]

بقای هرچه لا شی از بقای ذات او ممکن … بقای هرچه ممکن از بقای شرع او باشد
جهاندار تو زان [illegible] دولت گوهر [illegible] … گیتی نام حاتم کرده [illegible]
بحر اندر [illegible] تا نیابد در [illegible] … بحر در عرصه هیجا [illegible]
کجا فر در کفش [illegible] … چه صارم کز شرارش ریختی [illegible]
[illegible] در هر [illegible] خصم را از جام [illegible] … [illegible] در [illegible]
خیام آسمان [illegible] زرین خیام تو … [illegible]
که بار [illegible] دولت را [illegible] … که بر ماند [illegible]
[illegible] … فرودی رونق [illegible]
وا اکنون که دیگر بار [illegible] … [illegible]
[illegible] بر عرش اعظم داوری دارد … زهی [illegible] فرخ فال [illegible]
ثنای شاه را [illegible] … سخن بیهوده [illegible]
الا تا کس نیابد [illegible] … الا تا کس [illegible]

چراغ نیکخواه از رشح ابر همت ازدی
بهار بدسگال از برگ ریزان حسامت دی

کشته در برجی دو کوکب سعد گردون را قران — با دو خورشید فروزان طالع از برج [illegible]
با دو تابان گوهر خشنده اندر یک صدف — با دو رخشان اختر تابنده از یک آسمان
با دو جبریل امین را در یکی [illegible] — با دو شاه تاجور را [illegible]
با نه توام قدرت یزدانی و رحم [illegible] — با خسرو [illegible]
ساحت بی‌شمار جاه آن سپهر اندر سپهر — عرصه میدان [illegible] جهان اندر جهان
هرکجا کانون قهر آن جحیم اندر جحیم — هرکجا گلزار لطف این جنان اندر جنان
فتح در نصرت عنان آن رکاب اندر رکاب — فر دولت با رکاب این عنان اندر عنان
با ثبات حزم آن گردد زمین گردون زمین — با شتاب عزم این ساکن چو غبرا آسمان
با مزالف جود آن جودی کشته و از بهار — با مخالف تیغ این چون [illegible]
آن [illegible] اندر [illegible] روی [illegible] — این [illegible] بزم اندر [illegible]

هم بروت از پاس این رضی بقوت لا امرت — هم ز بخشش بر کمان آن هژبر آسمان بر کمان
ره [illegible] برفراز قصر جاه آن نقش [illegible] — جا بجوید بر نشیب کاخ قدر این کمال
از [illegible] آن صد [illegible] در فضا صد [illegible] — از بیان این کلامی در قدر صد داستان
یک [illegible] از [illegible] آن در گوش کرده صد [illegible] — یک نفر از گوش این درنای شود صد [illegible]
خرمهار عدل آن گردی تجسم [illegible] — عمر نقش جهان گردی بر [illegible] روان
نقش [illegible] از دی دید گردی [illegible] عیان — نقش [illegible] دیده گردی [illegible] اندر نهان
یک جهاندار از این در سر گران صد [illegible] — یک کمین گری از این در [illegible] مردان صد گمان
نقد طبع آن زرد با قوت باری [illegible] — نقد دست این که از دی گوهر [illegible]
بحر [illegible] دیده هرگز شود یا قوت خیز — ابر نیسان دیده هرگز شود گوهرفشان
[illegible] آن [illegible] تاج [illegible] این [illegible] تخت — تخت [illegible] بدین و تاج [illegible]
تا ز عدل آن بر [illegible] خاطر [illegible] — تا ز داد این [illegible] مجمع [illegible]
باد اندر سایه اقبال آن [illegible] زمین — باد اندر خطه فرمان این ملک زمان

عقد این تشریف شاه عشق در بستن
مرحبا تشریف بیک از عالم بالا درو
آن نه تشریف قبایست که گنجد در دل
لمعه تشریف آن از آتش گردون مکان
حله تشریف آن از سندس و استبرق
طلعت تشریف آن زاهنت جزا روزگار
از که آن تشریف بیک از دادار
ابوالفوارس داور دوران
شاه شیر افکن کامیاب عدل او
آنکه بهر داغ منشورش گردون سپهر
بنده درگاه قدرش اسبر و سلجوق شد
روزگاری گر هر دو صف زان شمشیر کمان اندر

مرحبا اندام کیهان ابن خدیو
مرحبا این اندام پاک از پاک یزدان
وین نه اندام آسمانی بر درد
جلوه اندام این بر پایه عرش
ابی اندام این از رحمت للعالمین
معجز اندام این را بدله که سحر
درگه این اندام پاک از حسد
آنکه دامان جلالش چرخ را
چهره سازد عزم را بر پیکر شیر
از لقا اختر و انجم فرو شوید برین
چاکر در بار جلیلش سحر و شعر
ور دو جانب روی تیغ بلا کیمیا گر

هم چون آسمان را موج زر بر آسمان
کاو بهاب چون بر فراز درگش
مهر با جسم سال فرت فرو دارد
فر دولت روز با در ... را اندر بار
ای زرتنگ آسمان از پایه قدر بلند
شهر یار اعون رها در رزمش را اندر عراق
زان تیغش چون جانب استخر باسی عنان
... رکاب بر اهل خراسان املی
شکر یزدان را که یار از لطف دارای جهان
خواستی فرمان و فرمان را به خاور ... بار
آنکه اهل خاوران جانها کف
هر یکی گوید که ای خسرو لکا را گر

هم قبا شیران جنگ ... را ... سپاهی
کاو سرگرزت کف مانند نور ماهی
چین تهمتن روز کین کاموس در شیر
عون و انصرت کاه پیکارت ... اندر
دی نور شرم آفتاب از بر نور ... زرین
بوم آن شد غم نشان و کام اوست دلکشی
تخت جمشید از تو سر ... بر چرخ برین
هست فرزند بود هر روز رستم ... قران
حکم فرمای جهان فرخ شهنشاه جهان
با چنین تشریف سر عدالت بر آن کشاد
وانکه از سنگ بضاعت ... روشن
هر یکی موبان که ای دارا جهان ...

اندرین مدت که همچون فتح حاجی
روی بنهفتی و شد با شام روز ما دراز

با بهار عارضت بودم در کنجی حزین
غنچه امل با شگفت اندر رفزود با

بر دعای شاه کن فال نیا ختم سخن
کز برای حفظش باشد دعا حصنی حصین

تا یقین هرگز نبودی در زمین بر روی گمان
تا گمان هرگز نجوید راه بر کاخ یقین

باد از اقبال شاهنشاه اسکندرنشان
بر درش شاهان سمندروار در آتش نشین

چه جوهرست که هست اجتماع آتش و آب
چه گوهرست که زنده لقاء آتش و آب

چه لعبتست که چون کودکان با دهر
نموده تربیت اندر کنار آتش و آب

ز دوام دولت و دین و ثبات چرخ زمین
قرار خاک و هوا و مدار آتش و آب

کمر توکری معمار چرخ کرده بنا
شگفت باره اندر دیار آتش و آب

چه ساحری است که در وجه صنع پیرو کمان
نبرد دلبر برون از حصار آتش و آب

سمندرست همانند درست با ...
که گشته اندر زهر گوشه یار آتش و آب

برنگ جاه تو دارد بر عدد آتش
بابدر هر بود برده دار آتش و آب

کهیش جهد تقاضا کهیش دائم دست
باشاهی است از ننار آتش و آب

سبب نمانک بادی بود دگر به چرا
سخاک و باد بود افتخار آتش و آب

نگار روی تو دعم صید جان آری
کنون باشد همه جان نگار آتش و آب

براستی که نزیبد لشمیمش بجهان
بغیر دست چه آمد کار آتش و آب

برای طبع چگاوک تخمش اگر بود
حسام تیر کفش منگار آتش و آب

... لطف جهان آب آتش برد
که باد و خاک بود بر کنار آتش و آب

ز ... گرشد باد برده گرد
شد از زمین فلک نثار آتش و آب

زکین و مهر تو هر لحظه در حرکت آید
دلم بسوزد بر روزگار آتش و آب

مبارک است این باد سر خاک سکون
که در زمانه بود یادگار آتش و آب

بکام بقهر تو ماند یکی برحمت تو
با عجب بود اقتدار آتش و آب

بخشم و لطف تو اندک تا ... داد
وگرنه از چه بود اشتهار آتش و آب.

اگر ز رشتهٔ لطفت نبودی بسته | گسسته بود ز هم پود و تار آتش و آب

چنان ز آتش و آب هموزه بسکه فشار | که کلک افکنم اندر ازار آتش و آب

الا همیشه در جهان تا که گرز شمع تو را | همی دهد شرر در شمار آتش و آب

گریز شمع تو گرداب و آتش افروز است

همیشه باد عدو خاکسار آتش و آب

عید است و جام زر نشان از می گرانبار آمده | هر زاهدی دامن کشان در در خمار آمده

زاهد که کرد انکار می حیرت زدش در کار می | از هر چه جز گفتار می تنگ دل [illegible] آمده

عید است و بار دوستان بردن جام ارغوان | با قد چون سرو روان بر طرف گلزار آمده

گل سرخ را از روی او سنبل اسیر موی او | اندر خم گیسوی او دلها گرفتار آمده

برد صبوح از می بود جان را فرح بخشی بود | تشریح روح از می بود هر که [illegible] آمده

می جان بود پیمانه تن [illegible] | زان آتشها بر بدن [illegible] بسیار آمده

آن لجه سیمابیت پیچان [illegible] | آتش بیان آب [illegible] هر دم [illegible] آمده

عید مبارک با گر خورشید جام می [illegible] | نالان نوای نی ز گر هجر دلدار آمده

چنگ است زار و نالان زان [illegible] | از بانوای هر زمان در ناله زار آمده

نی که ببستند هوش با کف [illegible] اندر گوش نی | گر سینه پر جوش نی آه شرربار آمده

بر بد کف بر لب گر خون لب اندر لب گر | می با بهشت [illegible] گر در جام شهوار آمده

سجاده [illegible] است می یاقوت رنگ [illegible] | لعل بدخشانی است می کان به گردار آمده

از مطلع طبعم دگر زد مطلعی تابنده سر | خورشید گوی جلوه گر بر چرخ دوار آمده

خرم دو عید دلگشا اینک پدیدار آمده | فرخ دو جشن جانفزا اینک نمودار آمده

جشنی ز نوروز عجم کار آتش جمشید جم | جشنی که با کوس و علم شاه جهاندار آمده

یعنی منم سلطان [illegible] | هم رزم صد [illegible] در [illegible] آمده

اسکندر دارا حشم دارای اسکندر حشم | [illegible] سالار [illegible] سپهدار آمده

از لطف و قهرش [illegible] شد [illegible] | زان مرکز آب روان [illegible] آمده

لرزان [illegible] | در رزم [illegible] نقش دیوار آمده

از کش لعل از نژاد گرشاسب از شمر زاده | در حیطه تسخیر او هفت و شش و چار آمده
هرگه که شمشیر آخته روی زمین پرداخته | گردون سپر انداخته عاجز ز پیکار آمده
گردان ستوه از رزم او گردون خجل از عزم او | ثابت به پیش حزم او هر هفت سیار آمده
با گردش اندر جهان مانند مرکز در میان | زین غار شکل آسمان بر شکل پرگار آمده
گردون کباب مهر او شد آب سیراب از مهر او | فیض سحاب مهر او بر کشت احرار آمده
مه نعل سم مرکبش گردون ز دوران در روش | تابنده نور کوکبش مرآت انوار آمده
ای کاخ کیوان جای تو بر گرده گردون پای تو | تابنده روز از رای تو همچون شب تار آمده
ز انصاف تو خلق زمان شد در حریم امان | جز بخت کاندر جهان بی پرده بیدار آمده
اجرام انجم پست این تابنده هر سو عرش بین | ز شحنه ات بر چرخ برین گرز او بار آمده
هر قطره کاندر هوا باریده از ابر عطا | از شرم جودت قهقرا بر چرخ دوار آمده
بالای گردون پست تر هستی بود ذات تو | عکسی ز فیض دست تو صد بحر زخار آمده
شاها بقا آید گر جهان فانی بنا نه | نی رود جیحون تا ز گوهر آنچه گفتار آمده

تا بر زند از کوه سر خورشید خاور هر سحر | در شرق و غرب و بحر و بر نورش نمودار آمده
تابنده بادا حضرتت برتر ز خورشید افسرت
زان رو که رای انورت خورشید انوار آمده

سحرگه چون نافه مهر از ناف گردون | گهر آمیخت این بحر صدف گون
ز شنجرف شفق زنگار گون چرخ | چو زنگاری لباسی غرقه در خون
کنار آسمان از سرخی او | چو روی لیلی و دامان مجنون
جهان از چرخ نیلی تاف خورشید | که چهر سایه از چتر همایون
در بلند حسین سلطان غازی | که چترش بر سپهر آورد شبیخون
شهی کز خون شریان بد اندیش | لگام فتنه جاری ساخت جیحون
هنوز از موجه دریای تیغش | روان در بادیه انهر سیحون
هنوز از خون فشان شمشیر قهرش | گذارد از بر خوارزم آمون
ز بس از آتش دارا گشاده | ز بس بر روزگار بیش اش مفتون

نباشد عقده جز اندر دل تاک / نباشد فتنه جز در چشم معشوق
سنانش پایه صد رزم قارن / عطایش آفت صد گنج قارون
بود در پایه اسکندر ولیکن / سکندر را نبد فهم فلاطون
بعزم خاوران چون راند باره / ز ری با فال نیک و بخت میمون
نخستین در بیابان چتر که افراشت / چه چتر که قبه‌اش همراز گردون
تنی چند از سران ترکمانان / گرفتارش شدند از بخت وارون
چو لوی سردار ایشان تاخت باره / فلک کعبش بری بر سر الفول
که کیهان را زمام حل و عقد است / مفوض کرد بر شهزاده افزون
سپاه و خیشی که روید در صف جنگ / ز تیغ ضیمران رنگش ظفر چون
عیان از چهره‌اش چهر منوچهر / نهان در فره‌اش فر فریدون
دماوندی عیان گردد بر البرز / چو بنشیند به پشت رخش گلگون
سخاوت در عروق او مضمر / جلادت در نهاد او مضمون

بهر جا لطف او گلزاری ار کاشت / بهر جا قهر او دریائی از خون
اگر از رشک بجنباند زمین را / چنین ساکن نماند ربع مسکون
جهان از بیم او دلها مشوش / که جان حیلی از آواز شمعون
جهان بادی بر افت چرخ مینا / که احمد با علی موسی بهارون
عطای دست او کرد آشکارا / بهر ویران که گنجی بود مدفون
سخای طبع او فرمود خرم / بهر کشور که جائی بود محزون
قرین لطف او سوزنده قهرش / چو گلزاری درین جوف کانون
رضای عالم آری میری ایمنش / که از انصاف او آفاق مأمون
محمد صالح آن خانی که قدرش / بود ز اندیشه و ز اندازه بیرون
اگر نامد بدی از یک ناقه صالح / در آمد ناقه هر یک صعب گردون
عطایش از عطای فضل افضل / سخایش از سخای معن افزون
بهاران گر ببارد ابر دستش / دو صد جیحون روان گردد بهامون

مسلّم بر وجودش هرچه نیکو — معانی بر ضمیرش هرچه مکنون
نوازش مهرش ار پیوند گردد — دهد خاصیت تریاک افیون
کنون قاآنیا ختم سخن کن — که در اسلوب شعرت نیست قانون
الا تا در نیاید در وجود کیفی — هیچ اندیشه ذات پاک بیچون
سعادت در سعادت باد دایم — بذات بیقرین شاه میمون

صباح خرم و روز نکوخواهش
چو روی اهرمان و رای اهرمن

آوخ آوخ که شد اسیر غم من — مایهٔ رنج و محنت و غم من
بنده ام شادی مجرد را — او بود غصهٔ مجسم من
هم ز بی حشمت پیاپی او — هم از غصهٔ دمادم من
هرچه از من بدیگران بخشد — شده از خرج کیسه حاتم من
من چو سهراب او فتاده او — کشته او چیره دست رستم من

دلکان

او ستمکار و من ستمکش او — من خریدار و او محرّم من
پای من ایستاده تا هر جا — گر بسوزد اگر بمانم من
شیوه من خلاف شیوه او — عالم او ورای عالم من
هر دم از یاد او پریشان است — یکجهان خاطر فراهم من
لیک با اینهمه عزیزتر است — از دل و دیدهٔ مکرّم من
دست از او برنمی توانم داشت — که بهر حال هست محرم من
خجلم زانکه چند مدتی نشده است — بوی از عزم نامصمّم من
چشم دارم که خواندش سگ کوئی — شاه دوران خدیو اعظم من
سر او را زان حسن شه آنکه از دست — درفشان لعل عیسوی دم من
آنکه گوید ثنا نموده مدام — صبح دولت قرین پرچم من
شاه سیاره در هوای جلالت — از چه از شرم رای محکم من
[illegible] موسی و ذات مریم زادان — بود عیسی ز طبع مریم من

گردن گردنان هفت اقلیم | بسته در خم خام پرچم تو
چون سلیمان تمام روی زمین | زیر حضرا نگین خاتم تو
آسمان زی حرم تو زیبد | کعبه درگاه و لطف زمزم تو
تا خدایم و لی خدا او تو | ملک دوران فضای عالم تو
نفحه لطف تو بهشت برین | شعله قهر تو جهنم تو
قدرم حکم محکمست و لی | تیغ هندی قضای مبرم تو
خسروا اندر از ستایش تو | قاصر آمد بیان ابکم تو
به که باشد دعای دولت تو | نشود خاطر مسلم تو

باد پاینده تو دور قیام
لطف پروردگار عالم تو

دوش هراتف ز رعفلب بیرون | گفتمش ای ز تو جهان باری زمن
امیک اله ای سرورش سکینم | گر تو گرانی جان همان ره ...

فلک

دوش گفت اله ای کلیم گران قدر | گر تو سبک سر مدام جادوی حیران
تا چه شد آنکه با اماره باری | طور سرایم شد از تو وادی ایمن
برخی راست چه آورم بجز ارمغان | باز به فدا نامه سازمت بجز ارمغان
گفتمش آید ... که اخر ستم آمد | مدح جهان را ز برای کرده احسن
گفتمش آوخ دو هفته بیش که گشته | باد رطبع زکبد چرخ ستردن
زانکه رزمیم که رشک فکرت اهرمن | تا ز تر آید ز روی تیره اهرمن
نه سخن از روی تازه جوان | آمد و لختی سرم گرفت بدامن
سرو قد ای بجلوه آفت طوبی | لاله عذاری بچهره غارت گلشن
فتنه جان ازچه از دو نرگس فتان | رهزن دل ازچه از دو طره رهزن
لوح نمایش به نقش لطف مصور | صفحه ... جنس معنون
گفتمش تا ابنا سراچه پرورد | گفتمش ای ... در بنای ...
تا چه خیم از مدح شادی ... | گفتمش ... ای ... اکمن

گرچه زبانم بسی دراز ولیکن　　مطلع در [illegible] عاری [illegible]
کف بخشش [illegible] از در ربای　　رو که ز مردی سفینه هستی [illegible]
پس در در [illegible] دهان [illegible] گردد　　مطلع خورشید [illegible]
که دل و دست همای قلزم و معدن　　ای سرکار [illegible] باد و داد [illegible]
از تو که جود و [illegible] جاده [illegible]　　از تو که [illegible] دل [illegible]
آتش جان فنا ز آب جهان سوز　　صرصر خاک بار [illegible]
حرج تو [illegible]　　شامدت از [illegible]
نعره کوس [illegible]　　سحر [illegible] بزم [illegible]
[illegible] آتش [illegible]　　[illegible]
چون [illegible]　　چون [illegible]
روح [illegible] سپاس برادر　　جان فرود آورد [illegible]
شمع تو [illegible]　　کش [illegible]

[illegible] زان روی بر [illegible]　　تا کند از شته رود [illegible]
تازه بران درختی که [illegible]　　اندر و [illegible] سرو [illegible]
[illegible] ز بس هوش [illegible]　　از همه فن برترم [illegible]
[illegible] معانی ادا که [illegible]　　مطلع خورشید [illegible]
[illegible] خصم [illegible]　　مجلس تو جای [illegible] تو [illegible]
تیغ [illegible] دشمن آتش [illegible]　　بر تو و چشم خصم رشته و سوزن
[illegible] جان [illegible]　　بعر بعر [illegible] و عنبر [illegible]
[illegible] شنید [illegible]　　خیزد از هر کرانه شورش [illegible]
[illegible] کف که [illegible]　　باد گشتی ز بیران [illegible]
[illegible] که [illegible]　　زین به سپهری که [illegible]
[illegible] خرد [illegible]　　خصم ز همت [illegible]
[illegible] که رو سوی [illegible]　　بخت [illegible] خیره [illegible]

لیکن چه ستایش که نکند فلکم ماهان / دین چه نام نمود کودک بزرگان
صفحه دکلکی که بر در کف دیگار / هر چه سرآیم بمدح دو دست من
صفحه کرقم بدست وفا نه ایک لعز / گرسش و دلم بر بردی دو دیده من
بسجت ملک مطلعی برد که چند قرآن / می شوام لعبد زبانش سود آن
را خود و مردی نوزال دهان / بکر و رهت سفید و نیوش
ای شه شهی نشان بر شمع تو صد جان / دی سرکرد کشان بدار تو آن
جان که نه قربان لب تیغ به بکر / سرکه نه در راه تست بار بکر دل
شیر بحرم ملک با تو سنجشان / کوه بدر پای ملک با تو سنجو شش
شمع تو در رزم با که برق بجنبان / دلت تو در بزم با که ابر به بهمن
شمع تو الماس چشمه ایست فارز فارا / برتو باگرده فرق موم ز آهن
گرکم ایمن زند عدو که به نیرنگ / چرخ نگردد لگاسه دل دشمن
باد نه بند کسی را تو بحجر / آب ... کسی ز رنگ بها دل

شمع تو الماس چشمه ایست فارز فارا / برتو باگرده فرق موم ز آهن
گرکم ایمن زند عدو که به نیرنگ / چرخ نگردد لگاسه دل دشمن
باد نه بند کسی ز رنگ تو بحجر / آب ... کسی ز رنگ بها دل
شمع زبان را ز صلت خود لقمان / نیزه که آتش بخوانش ... آهن
هست باشش روان زبان ردادور / تا به ستایش زبان زقادر ذوالمنن

باد بر روی زمین ز شمع تو روبان
از چه ز خون عدوی جان تو زدین

ملک ز انصاف شه بهشت برین است / دور زخیم ... اژدهاست جهان است
کرمی بازار دین چنانکه در اقلیم / کفر و قایع نگار دیر مسیس است
هست سر خدای عز و جل را / کانچه هوا خواه خلق بود همانست
تا چه کند داد کرد که زدادش / ملک سراسر نگارخانه چین است
عروه وثقی است اعتصام جهان را / ملک مخوانش دگر که حبل متین است

سر سد برست بهر دفع مراد است
فتنه چنان شد که صبح اول عمرش
از چه نباشد چنین که در زمان تو

خسرو غازی ابو الشجاع

آنکه نهان فلک زمین لب ارست
آنکه ز لبش ایمنی همار جهانش
تا ز عرش صدای دهل نخستین
همت عالیش حرف ... کداست
دین زره رسم خطا ز پای فردا ست
آنکه ز هیبت نهان و شمع ترا رسته
داغ تو از برین نبر فلک است
مبلغ اقرام خنجر تو نوشته

ملک مدارش دگر که حرص نحیفیست
بسترش ام روز بار لیس زنست
تکیه به عهد خدایگان زمین است
کش همه ... بحر فراوان در است
وانکه بسا رجهان ز لبس نهانست
از پی آشوب ... با نیام نهانست
از چه رفته بد ورای زرین است
فی المثل اهدر کلام سخن ...
کان به نقول ارشب بده سالیست
پیکر بیداد و داد عدل نهانست
خانه خورشید و آسمان زمین است
در حرمش عرش اعلای حرم است

بلی

سایکش ز رزم اگر حسام تو بیند
باکرمت تاب یک اشاره ندارد
نزد کمالت بسجو هم نبر زد
نزد تو معجزات مطلب که تو کش
در دل خورشید اژدها زده چنبر
بر تو حصنت نفر سایه کسی نیست
شمع تو ... به آتش سوزان
خاک درت نشان ابله دارد
خصم تو گر پا برد بچشمه حیوان
تیغ تو بسر تیغه تو ظرفه هلال است
با بدم اژدری نهنگ و بارانی
با پی بتجدید دشمنان ملک الموت

یادرش آید که در بهشت برین است
هر چه در انهای روزگار دلیل است
هر چه بتصدیق کاینات بقایی ست
با گل گلشن و آب برگ عجایب است
تا سحاب در بروی قهر تو حیران است
وانهمش از بهر فصد جان تنها ...
گرچه زخم هر قرین باد ...
لیکه در و جای صد هزار جهان است
نهر زدایش زلال خضر معین است
در کف خورشید آسمان برین است
شاخ گوزنها بچنگ شیر عرین است
تیغه در دست جبرئیل امین است

برق هر جا نور که گوهر هستی است | داغ ز آتش در مشیمه نقش پرنیان است
کرد در قم خنجرت ناصیه کفر | هر چه صد در به مسائل دین است
عرشه جم بر فراز باد سبک سیر | بار بر چنگ باد پای توزین است
چابک پیل افکنت بچشم بداندیش | رشته در سوزن شهاب دروغین است
ذات تو هم راحیان زبانی داور گرد | گر زند هر موجه آتش هم ز آهن است
طبع تو کان راحیان نمونه در افکند | کاسک زد آتش بجای در نمکین است
دیده نرگس که در مشاهده عاریت | باد در پیش تو جاده بهین است
از اثر عدل تست آنکه در آفاق | تشنه بجیحان می کوثر نوشین است
تیغ تو را دید در کف قابض ارواح | رونق بازار دانه کار زر این است
ملک ستان از نسیج رزم هری | گفت ظفر و نصرت از یسار و یمین است
کردم گرگ آشتی زند بتو بدخواه | گردش مالش که همان هر سحر آن است
در همه روز عمر نیست دشمن بد و دشمن | بخت تو بادا که صد و عدای معین است

... جهان از سیر ثابت و سیار | که اثر صلح و که مأثر کین است

باد بهر آن ز جرد و عمر تو دراجل
هر چه بهم کرده شهور و سنین است

افتتاح هر سخن در بزم محفل هوشیار | نیست نامی بهتر از نام نامی پروردگار
آنکه از ابداع صنع او بیک فرمان کن | نور هستی از سواد نیستی گشت آشکار
آنکه با سعی سکون افراخت خرگاه سپهر | زانکه با برف الف ساخت حق ... روزگار
آنکه با شکرف درکار و مداد و لاجورد | نقشهای مختلف گون کلک صنعش روزگار
آنکه بر سد برده بان بسا زد قیاس از وهم و حرف | بر نخستین پایه ادراک او ناید گذار
زان پس بر نام احمد بر سرای جزو و کل | کز طفیل ذات او هست آفرینش را مدار
آنکه اندک کز نقش را حقیقت گم کند | ذات او را باز نشناسد ز ذات کردگار
پس بنام ابن عمش حیدر صفدر که گشت | ذات او با ذات احمد از یکی نور آشکار
آنکه ذات و تیغ او ... گرد و گفت | لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

پس بنام یازده فرزند پاک او درست
بر سه فرع و چار اصل و نه فلک شان افتخار

سیما مهدی هادی حجت قائم که گشت
از قوام ذات او قائم وجود هفت و چار

پس بنام نایب مهدی که مانند مسیح
قهر او دجال دولت را در آورد از دمار

قهرمان شحنه شاه جهان ... که
رای او بر چرخ ... مهدی آخر زمان کار

آنکه گردون و قضا خورده است در ...
بر لب ... را ده همی ... ادبار

خسروی کز پاس دولتش ... درگاه بزم
ای جوان اندر جوان دانی بهار اندر بهار

داوری کز ... بیان ... سلسبیل
لطف ... انگیزد ز ... قهرش انگیزد شرار

هم ز شمشیر ... بارش روی دولت ...
هم ز بازوی ... بیگه دشمن نزار

هم فضای ... او را ز باغ خلد ...
هم ز ... سده او ... عرش عار

چون ز رشته اندر گذشتی چشم میگردد سخن
رهنمایون نام کینا در درج افتخار

بر فروغ ای بازوی سلطان
آنکه سوزان تیغ او است اژدهای برگزار

آنکه از بیم جهانسوزش کند ... جان
هم نهنگ اندر جبال و هم نهنگ اندر بحار

تا

آنکه گر سهمش کند در خاطر شیران گذر
وانکه گر بخشش کند در پیکر پیلان گذار

نعره شیر ار رسد در گوش شیران تنگ گور
جلوه عالم دهد در چشم پیلان خشم یار

آنکه کودک در رحم گر نام تیغش بشنود
نطفه بودن را شود از پاک یزدان خواستار

دین و دولت را بود تا بود زیر او روئینه دژ
ملک و ملت را بود شمشیر او روئین حصار

از مدار مدت او گر قدم بیرون نهند
بگسلاند قهرش از هم رشته لیل و نهار

دست او را ابر گفتم چین بر ابرو زد سپهر
گفت کی بیهوده گو از ابر نخوانی شرمدار

ابر کی بخشد بسائل نقد گنج شایگان
ابر کی بارد بجای قطره در شاهوار

... شد و بنهد بعزم رزم چون در دار گیر
گردد گرد از نهیب خنگ چون در گرد دار

جوشن چینی به پیکر مغفر رومی بسر
نیزه خطی بکف بر برگ خنگ راهوار

آسمان چتری از رفعت فرش مجلد
آفتاب چادری از نور زرافش ... سرمار

هم ز هندی تیغ بر هم ملک عالم را نظام
هم ز طوسی صلح بخشد دین تازی را قرار

خر سمند باد پیمایش بهنگام مسیر
جز سمام ابر سیمایش بوقت کارزار

باد دستی که همچون رعد آید در خروش | ابر دستی که همچون برق گردد شعله‌بار
برده‌ای شاد کن فانیا ختم سخن | زانکه از تطویل مکوتر بهر جا حرصه‌بار
تا زبر هفت انجم است و مدار سپهر | آنچه گردون را بعالم از خواندن آشکار
در مذاق دوستانش نیش قاتل نوش جان | در مزاج دشمنانش شهد شیرین زهرمار

سال و ماه و بخت و تخت و فال و حال او بود
تا بجنبانی صور اسرافیل یارب پایدار

چیست آن اژدها نهاده لنگ | که ز زیرش چهره برآرد نهنگ
هم ازو در ایاق دولت شراب | هم ازو در مذاق خصم شرنگ
هم لگابل از ذهب و خردش | هم بر زنان از او عنبر و دوغ
هم ازو ویله در اراضی روم | هم ازو مویه در نواحی زنگ
هم ولاول ازو بچین و ماچین | هم زلازل ازو به تبت و گنگ
گاه ازو گذر تا رگ شیر | گاه سازد مغز نقام پلنگ

رنگ مرات کون او مرصاف | خونچکان عدد نموده ز رنگ
گردن شیر تابد از پیکار | ...
گر سخن جنگ دیده ... | در صف نو لطاره کن خرچنگ
حامی دین چنانکه باد ساخت | کعبه را در کلیسیای فرنگ
گرت جان نگرد از دشمن | تا نگردد برهنه در صف جنگ
از اثر بارش گر ... است | پیل از پیل و شیر از سنگ
جان شیرین ز خصم گرد اران | فوج موران درو زنند کلنگ
گلشنش دست خسروان آری | بحر زبید قرار گاه نهنگ
خسرو در آستین حسن را | که خرد را از رای او فرهنگ
آنکه از فرط عدل او شاهی | لب پر از شکوه دارد از نیرنگ
تیر خورشش بچرخ داده شتاب | و فر رخش سماک داده درنگ
فرق ناکرده بزم را از رزم | می ندانسته جشن را از جنگ

سطوت او کند ... | پس پراکنده تر ز هفت اورنگ
داده جود تو ... | زده عدلش ز جام فتنه به سنگ
چون بر دولت بر گذر گران | چون زند شصت بر به تیر خدنگ
تن شود به آب مرگ ... | رخ بپوشد سنجاک نیزه تفنگ
مدحت آرد ... دارا | زله گردد به پیش تو اورنگ
خسروا ای زمین معدلت | روی گیتی ترا چه از زرنگ
ملک را از نگار رفت تو | طعنها بر نگار خانه گنگ
با توان تو دست دوران شل | با سمند تو پای گردون لنگ
چون نهی پای در جهه در میدان | چون کنی جای بر جهه برادرنگ
هر یکی اشتری دو صد کاموس | هر یکی سندی دو صد هوشنگ
روز کین گر جو دشمنند ... | گر شود گوشش روزگار از جنگ
نه به ... از ترس ماند هوش | نه به ... ز بیم ... ... نهنگ

ابرار

هر هزبری عیان بکوهه دیو | هر نهنگی نهان بچرم پلنگ
چون تو پردن حرامی از کمین | بر سان بر نشسته بر شبرنگ
تیشه نوبت را ... بردار بد | تیغ الماس گون فرقه بجنگ
در زمین دغا زخون یلان | رود نیل آوری بیک آهنگ
خاک را لعل سازی از الماس | چرخ را پرورن کنی زیر کمند
خسروا گر ز زهره در بر ست | بر نوای حرب زند آهنگ
عقل اگر با تو لاف فهم زند | کی کمالش همی زند بسنگ

شاهی اندر فضای تو تو مان
در ... شحنه ... نور ... ...

اوخاکر گسنه چرخ چنبری | سحر را ... دادم برتری
سوی دیر از کعبه تازیدم عیان | مسلمانی گزیدم کافری
نحس را بر سعد کردم اختیار | کردم آهنگ زحل از مشتری

از در ناسجردی گشتم روان | جانب انگشت کز از عنبری
رو بسوی بوجهل جهلان تاختم | از حرم حرمت پیغمبری
بر در باجوجیان کردم گذار | از رواق شوکت اسکندری
بردم از موسی بهارون پیام | جانب گوسالهای سامری
یعنی از درگاه [illegible] برخش | اسب راندم سوی سالور [illegible]
از برای دیدن [illegible] چند | دیده بربستم ز مهر خاوری
خسرو جادو [illegible] هلاکو آنکه هست | دست جودش رشک ابر آذری
حیدری کز نیروی بازوی توش | کرده در روز هیجا صفدری
صفدری کز ذوالفقار تیغ تو | کرده اندر دشت هیجا حیدری
آنکه هنگام [illegible] قطب | کرده چرخ حشمتش را محوری
باشد از تاثیر نوش [illegible] | زهر را خاصیت نیشکری
نقش تیغش گر بدریا بگذرد | آب را بخشد خواص آذری

کرده فربه ملک را شمشیر او | کرده همتا [illegible] از لاغری
خسروا ای سطح درگاه ترا | با فراز عرش اعظم برتری
چون سلیمان عالمت زیر نگین | لیک با خاصیت انگشتری
روز کین کز شورش کنداوران | گسترد دوران بساط محشری
گرد راه بانگ کوس و [illegible] | [illegible] باید از ثری
چرخ زرد باید ز خاک کشتگان | گونه گونه لالههای احمری
وانگهی زان لالهها احمر شود | [illegible] احمر [illegible] اصفری
از غبار ره هوای کارزار | عزم گردون را کند از اخضری
هر فریدون فره ضحاک دل | نیزه برگرد چو مار حمیری
در کران بیک عمود گاوسر | کاوه وش هر شه [illegible] آهنگری
چون تو [illegible] تازی از کمین بلند | لرزه افتد در روان لشکری
ز آب شمشیر شرربارت [illegible] | باید از زلزال طبع صرصری

بادت اندر پیکر بدخواه ملک | که نماید تا جهی که خنجری
خسروا ای دست احسان تو را | در سخاوت دعوی پیغمبری
این منم قاآنی دوران که هست | در فنون نظم و نثرم ماهری
چون ببوسند نظم من در زر برخاک | آفرین گوید روان انوری
در ره پیند عنصر اشعار من | ز فر دانش بشوید عنصری
در سخن پیغمبرم ور کنه خصم | متهم سازد مرا در ساحری
تا برند برگها از شاخسار | زانکه از بادهای آذری

باد ذاتت همچو ذاتت لایزال
در زوال دشمنت و نقصان بری

چشم ملک خیره بر جمال هلاکو | روز عدو تیره از جلال هلاکو
آنکه لیس در لایزال بریزد آتش | گیتی بجز بخت بی زوال هلاکو
شاید اگر آسمان ز عجز بگرداند | چشم بپوشد ز بی کمال هلاکو

بطن چهار امهات حمل بیابد | زین رنتایج بلی از همال هلاکو
دانش صرف که برگ مهلی برارد | مهلت جبلی نیست با کمال هلاکو
حاصل کان را اینک اشاره بپخشد | کاه کرم بذل پاسوال هلاکو
حادثه را با وجود حکم قضا نیست | دست تصرف بملک و مال هلاکو
خسرو مشرق سزد همارهٔ مغرب | روی بپوشد ز انفعال هلاکو
حاملی وحی اگرچه لیس سلیم نهادست | کسب سعادت کند ز فال هلاکو
ور چه زهرکس فزون سعادت برجیس | اخذ سعادت کند ز فال هلاکو
خضر نیابد ز زنده کار نه جاوید | آنچه ملک یافت از جمال هلاکو
حامله بر صد هزار اختر خوبان | روز وغا تیغ چون هلال هلاکو
امر قضا ایت نفاذ هر چند | باشد اگر جز بامتثال هلاکو
گر همه رو سوی امتناع برد عقل | کی متصور شود مثال هلاکو
شیر اجم را هزار طعنه فرستند | شیر علم در صف جلال هلاکو

دائما رونق و رونق محفل باد   حاشیه خوشتر از مقال هلاکو
وهم مجرد شود اگر همه عالم   باز فرو پرد از خیال هلاکو
عرض زمین گر بطول چرخ فراز   بار ز نسبت با مجال هلاکو
تا نظر اهل راه بنده بند   مهر فلک را ز انفصال هلاکو
تا که نخواهد کسی ز ایزد داور   رنج و غم و محنت و ملال هلاکو

باد بجز بر صباح دولتش نوروز
هفته و ایام و ماه و سال هلاکو

شکر فزون خالق زمین و زمان را   منت بی منتها خدای جهان را
باز حدا که کسب بزد و فرش   فرق زمین کر اشکار و نهان را
گر در رحمت لیری خلق بر ستاند   مصحف ایات و بینات امان را
ورد در بخشندگان و بار حدا   داد بیاد زوال خاک هوا را
دوش مرا مدحی سرود که بر خیز   تا ان سبب ازین کند خراب گران را

شکر الله کز سپهر کهن سال   اینه سبزی رسید بخت جوان را
گرچه از این پیش جادثات زمانه   برد ز هر خاطری قرار و توان را
پور رغم چیره شد بکشور دلها   بار ستم طعمه ساخت مغز روان را
کاده دهر ابکه از طریق تظلم   تا فلک بر فراشت نطع فغان را
بخت فریدون صفت بسخر آمد   روضه رضوان ز عدل ساخت جهان را
از پس چندین هزار ساله تحکم   دور فلک عرصه داد راز نهان را
زاده خسرو و دوده سوی نشابور   از در اصطخر فارس تافت عنان را
گرکه داور زمانه هلاکو   کسوت جان داد تا بنات زمان را
آنکه هوای جهانش نصرف   آب کند زهره هزبر ژیان را
آنکه با عطا کو سعد بعهدش   داوری از قند کند گله کوششان را
بخش ضمیرش که راز دار جهانست   فرق نماند فلک نهان و عیان را
از در احسان به نیم لحظه ببخشند   طبع و کف او متاع قلزم و کان را

رونق اعجاز برد سحر بیانش / گرچه خود این پایه نیست سحر بیان را
چون بدر آرد ز آستین ید بیضاش / دست کهربا روش شعله فشان را
برق بخندد به رشحه ابر کرمش / ابر بگرید به جلوه برق یمان را
گرز گلوران بعزم رزم هلاکو / راند به ایران سمند کوه توان را
بو که هلاکو چو تازد از در کیفر / تنگ ببندد برزم تور بیان را
مردم ایران کنون نزد که تو هستند / نغز کلام کمان زن و دمان را
آنکه بحصن حصین ملک تو رهست / عسکر آفات و لشکر حدثان را
عزم تو ساکن کند چو نقطه مرکز / از در عزت سپهر دایره سان را
اشهب چرخ از نقاط انجم زد ادهم / همچو تو را از برای داغ توان را
دستک از آن شعله سیر خوان کیهان / گرد در آتش گرفته عهد بنان را
وه چه خردمند کودکی است که باشد / راه نما عقل پیر و بخت جوان را
گاه تکاور ز رنگ بار فشاند / گاه بر افشانده پر زراغ دمان را

گاه بظلمات خانه شود اندر / تا ببرد آب چشمه حیوان را
نیست زیانش ولیکش دور نیست / هم دو زبانه نباشد آن دو زبان را
گرچه ندارد قرار در کف رادت / لیک ببخشد قرار ملک جهان را
روز وغا گر غبار معرکه بیند / از اثر نارقه شکل دخان را
در بر مکان دیده دوز دلیران / تو ز رخ خور اسیر کند دبیران را
دور سپهر از فساد خون حوادث / در فلک فاک ره دهد خفقان را
جز به سر شرادر زمان تعرضه آورد / بار دگر نیست تحلهای سنان را
چرخ ز پاس تو در مزاج عدو است / از طپش قلب باز برد ضربان را
در بیع جود در برکنی معاینه بیند / غرقه دریای نیک نیک دمان را
گرد چو بر بری مشاهده باید / مغفر تیغ بفرق شیر ژیان را
ملبس تو شرادر زمان کمر گشاید / چون تو به بندی برای کینه میان را
کار جهان چون خدنگ راست گردد / تا نکشی کج ز شصت پشت کمان را

خنجر مژگان تو از خون بداندیش | بارش تیز زر که عطش برا
سرخی روی عدو ز سهم سهامت | نیست عجب گر بدل شود یرقان را
خلق تو گر نکهتی که گاه به رفتار | در کف باد صبا سپرده عنان را
مهر تو دلکش نشد اگر چه در آفاق | هر دو دو سرمایه اند سود و زیان را
پیش ضمیرت قدر سترده ز دیوان | نقش دو صد ساله جهان و جنان را
نافه آهو شود به خلق مبدل | چون تو دهی عرضه خوی گند قفار را
حمایت حلم تو اش سپهر بسنجد | دید سبک‌تر ز کاه کوه گران را
برد برافشاندن حسام تو در رزم | رونق بازار برگ ریز خزان را
تا جو را که از ازل شده مرید | راه تردد بحضرت تو گمان را
فکرت قاآنی ارچه هست مسلم | نیست در او جای حرف بیهده‌ها را
بهر تو گوید ثنایش تو از آنرو که | گنج نه چندید مدحت تو بیان را
بهر دعایت زبان گشاید از آنهم | بهر همین ایزد آفرید زبان را

تا بود همچو حزم و عزم تو موصوف | خاک سکون را و آسمان دوران را
همچو زمین باد در سرای تو ساکن | هر که به مهر تو پرورد دل و جان را

باد چو چرخش همواره رعشه در اندام
هر که کمین تو تیره ساخت روان را

چشم فلک روشن از درود هلاکو | ملک ملک غرق بحر جود هلاکو
آسمان از پی برکه بسته اقبال | کرده قیام از پی قعود هلاکو
سجده برد دل بخاک تخت گرانی | کرده رکوع از پی سجود هلاکو
فلک سخنبانی که لب بحرف گشاید | هیچ نگوید جز از درود هلاکو
بر سر ره فتح روز رزم نشسته | منتظر مقدم جنود هلاکو
تا در دوران عظم شده فرزند | یک ز قرین دگر از حسود هلاکو
کوه گران را که برق می گدازد | آب کند ضربت عمود هلاکو
زخمه به هر تار گاه شنا شود از وی | نغمه نخیزد بجز سرود هلاکو

فلک همارا نگاه پره لشکر | پره زند فرتر خود هلاکو
بر فدش فیلسوف نیه آرد | باید اگر دهر چون عهود هلاکو
از اثر انبساط و فایده عم | شام و سحر مولی و عهود هلاکو
رود نوا زند و رود ابک فشانند | از که میلاد زاد زرود هلاکو
باز خدا داد که رهبر دو جهان است | مسلک خلق جز خلود هلاکو
همسر گردش شهر زرسپهی باد | مدت آسایش وجود هلاکو

تعالی الله که شد معمار انصاف جهانبانی
بنای معدلت را باز در ملک جهانبانی

هلاکو خان نائب قاآن اول | زان را ثالث دیگر این دوری شد
هنرش عرش فرش مهرش شب و روز | بنیان اندر جهان آثار نایب بود
جهان آباد شد پنهان ز داد بعد داد | که اندر دل دشمن نه بیند جعد درانی
جهان آمد فرا هم کام از داد او | هزار در زلف مهوشان نمای پریشانی

جهان را الماس پیکان زنجیر چون از ابرگر شمشیر | که همچون سبزه رست از خاک میدان لعل پیکانی
سیاوش از رستم شد جهان توران | سجاک در که نورش نهاد میشانی
باز شاد و برنگ و نیز ور لوگر سبزور | گروی از طعمه خاکش ابرا کرد جهانی
کنون کاووس کرسی را الم کرد فرشاند | سیاوش رش کری را داده فرمان جهانی
دگر گشتاسب شد حیدری بروم ارستم لهراسب | شدش اسکندری حرف را وجه بانی
هامان لطعش او ایران و دل چون کوره آتش | شب و روزش ستم پیکی نمود دسیسه آنی
ز رستم قیصرش بعد از هلاک سهمگین ببرد در | روان شد جانب روم از برای تاریانی
کنون لهراسب سخی بین که بر گشتاسب سخی شد | مفوض کرد تاج قیصری و تخت خاقانی
دگر رویای چین اندر بند شد از خشم کین تاب | بر دلسنگی برد کاج کیانی کرد زندانی
شد از بند بر آزاد و لشکر ایران | سپهدار جانب ببرد آن رزم گه لشکر
دران لبش ماه خنزری زان رستم تکش | زنگ لا هجش اندر سر لبی بودای نفسانی
سدا خوار خند نکت دال به آهوی بریان | بچشم راست بیش ردر ردش شام

کنون گشایند فالهای که رود این همای اعلی … تو الا شخت مکت داده بملکی سلیمانی

کشیدی بر سرش خواجه ملک تصویر … نکردی حکمت از برنامه تقدیر عنوانی

اگر صد پایه بالاتر رود از کاخ خود کیوان … تواند کرد در کریاس ایوان تو دربانی

جهان برداشت کیش کعبه را تیغ تو از عالم … که در چشم بتان جا کرده آیین مسلمانی

جهانبانا تو آن کز موجه دریای شمشیرت … هزاران کشتی جان رود از ورد طوفانی

ز رای گوهر الماس گون تیغ تو در هیجا … زمین خاوران شد معدن لعل بدخشانی

ز راه گر رشحه ابر کف گوهرفشان تو … برد دامان سائل مخزن یاقوت رمانی

اگر ابر بهار از بحر دلت آب گیرد … کند هر قطره اش اندر دل صدف …

نه موسی ولیکن از ید اعجاز بیضایت … نماید پرده در دست …

همین مردن است و بس مادرت را در ازل … که این یک قطره آبی است …

کجا ادراک هر مدرک کند درک کمال تو … جهان هرگز نیامد فهم حکمتهای …

زند گر روح در جسم عدو تیغ جاودانت … که تنگ آید اجل را زان …

جهاندارا منم آن سخن سنج … که از قاآن دوران لقب …

منم آن سخندانی که دانای کهن سال … ز نظم دلکش … در لب آب …

ز … دریغ … سخنهای انوری …

نه هر … که خاک فارس … تواند کرد

الا تا در دل پاک صدف شکل گهر گرد … بطرز گفته من قطره های ابر نیسانی

بحجم تیره رو در روز شام …

بحجم … شام مظلم روز نورانی

این خط … خطا که … فرحت است … کز مشک چین …

دارد صفای اختر اگر چه سیاه روست … دارد بهای گوهر اگر چه شبه بمانست

در راستی بود الفش قامت نگار … نونش اگر چه بر صفت …

عینش هلال شکل و … … عینش عجایب ازل و …

بر صفحه سپید سواد خطش چنانک … عکس سواد دیده بر رخسار دلبر است

با عکس روی تیره زنگی در آینه — با نقش پای شسته مرآت آینه است

با پرتو ز دم نشان از سواد زنگ — باید که او اثر خط مشکسات

با هر چشم زخم حوادث نشان بلد — از دیر که ناصیه بخت یاد ساست

پرور گرت حسن [illegible] که از سخت — زندان سپید کرده فرمان [illegible]

گردد کمتر کی شیخ جهان نور او بزرم — هم عهد با [illegible] د همراز با [illegible]

خاک درش اگر چه بود کیمیا دلی — آن هم [illegible] احرار کیمیاست

عیش اگر چه بیع کند صد هزار جان — بازار گرسنگی مثل شخص شهاست

هر چند جان تو [illegible] ولیکن بخوان ازرم — از لقمه حیات جهای [illegible] است

ملکش جنان وسیع که در شهر بغداد — لفظی که بگذرد بزبان نام آن است

ای خسروی که فتح و ظفر را بروزگار — بر بخت مقتدای تو همواره اقتداست

از رنگ روی ورای تو [illegible] — زان رو کش از خطوط شعاعی [illegible]

راه فنا گرفت جا در زمان تو — گر بر کسی بلا رسد آنهم نقش بلاست

با ابر نسبت کف راد تو عقل — غافل از آنکه ابر نه دارای این سخاست

از برق خنده [illegible] کین [illegible] بهمت است — و ز رعد غرید [illegible] کین [illegible] افتراست

جولان زرین کوه که تولان حکم تو است — یاد رنهاد کوه گران [illegible]

با پرتو ضمیر تو روشن نشد که مهر — سرچشمه ظلام و یا منبع ضیاست

گر عقل گفته مسیح برآید که جای تو — بیرون بود ز جا همه گویند کی بجاست

هر سنگ دل که گشت نگهبان [illegible] — در شوق چون نبات جهای [illegible]

هر کس که ملتجی تو شد پایه آسمان گردد — جز بحر و کان کشان کف راد تو ملتجاست

کاری مکن که جود تو بر کس ستم کند — آخر نه این دو در السنجای تو التجاست

دور رخ توی [illegible] شمس [illegible] — کین هر دو [illegible] عقوبت [illegible]

چشمی براه است بعهد تو [illegible] فتح — در ره ز انتظار تو [illegible] چشم [illegible]

پس گو هر آنکه ز جود تو [illegible] — پس [illegible] بها که ز بذل تو [illegible] بهاست

رو بند کرد بعدت از دیر خسروان — شاها کمر بخدمت قدم تو [illegible]

از کار بسته رحمت عامت گره گشود | عمر دراز دو زلف خوبان که بهم گره است
چون بسته بر فرازی شمشیر بر کشی | گردن هلال بر زبر خط استوا است
در محنت عصای موسی اگر کنی از دو روز | در روز رزم در کف راد تو اژدها است
بر تو چه مدح و ثنا بهتر گر گفته | ما بسته ایم ز وجود تو هم مدح و هم ثنا است
آن به که بر دعای تو ختم ثنا کنم | زیرا که حرز هیکل و تعویذ جان دعا است
مانند نقطه که سر خط و بر دایره است | هم انتهای دایره هم عین ابتدا است
هر کس که بی تو چون خط پرگار کج رود | سرگشته باد اگر چه همای برش فرض است

بهادر شه ای شهریاران غلامت
قضا و قدر هر دو در اهتمامت

سخا جان در افتاده غوغای عامی | ز ادراک خاص و ز انعام عامت
جهان آفرین را ز فرش هزار | مرادی دگر جز حصول مرامت
بر دل بود نه چرخ از جمع نعم | اگر بود همپایه با احتشامت

زداد

بدور تو گر برند ارباب تقوی | کشند از بعد درس سکه حسابت
به پیش رواق تو گردون خضرا | کمانی است زرین بیند از غلامت
هم قابل شرک لیکن در آید | پس از نام یزدان بهر جا که نامت
با ایوان طرب سازی میدان شعر | قیام از قعودت قعود از قیامت
ز رفعت کند منع تا دور گردون | سنان رماح و قناب خیامت
بعالم در دولت دار عالم افزون | چو مضمون و الفرز موج کلامت
حجره در حضرت قدس صف ملائک | صفوف سلاطین بصف سلامت
اگر هفت دریا شود جمله گوهر | به هنگام بخشش نیابد تمامت
دگر دست راد تو عطا وام داری | زمین و زمان بود در زیر وامت
کجا گشت حرمت مصمم نگاری | که حالی نگردد به گردون لگامت
کجا آهوی رفعت کرد جولان | که حالی نشد شیر درنده رامت
زحل لحظه دور گردون کند طی | دهد سیرش از ابرش تیز گامت

تعالی الله ای برق تک خنگ دارا — که نقش است نصرت بر زین سمانت
ز آن بادبیری که هنگام جولان — بود در کف باد صرصر زمامت
مر انسان که روی زبان میبوردی — اگر سوی گردون شود یک خرامت
بیک لحظه تو از زند چرخ برزد — اگر دست دارا نگیرد لجامت
بهر قطره کالای صد گنج بخشد — لگام کرم دست همچون غمامت
از آن سر زه شیری که مرکز برید — بحر فلک بر از گردان کمانت
هنوز آسمان پنبه در گوش دارد — ز افغان افغان نعرهای حسامت
هنوز از دها زور پای لاله روید — ز خونریزی خنجر لعل فامت
هنوز است صحرا و هامون معزا — ز آسیب پولاد پیکان سهامت
اگر پای عفونت بند در میانه — برانگیخت دود از جهان انتقامت
بود بر بنای مایه مرگ شیعت — زرد بر سیر آتش خشم جامت
خرد خسته اندر زوایای عالم — برآید چو تیغ بر آواز نامت

الا تا مدام آورد نوش شادمانی — نبو شاد ما زین مدام ارغوانت
نه هر دور دوران رایات گشتن — نه جز بر سر رکیبات مغانت

ره و هامون گشت از خون رنگ خیمه کی
رنگ سحر شد زبان از چشم چهره ناکی

از روی چشم خزان شد و بن مجلس کامد ز افغان — لاله میرد و بیدار از نرگس شهلای کی
در چمن نکهت زرد سینه بی شعله خیز — در میان آب و آتش تا جرم هادای کی
برنجیر زخنده ام از دل سکهی اکه است — زعفران رنگ از خوادث سکون سیمای کی
بر آنام کاهی از رستی عجب برکرالم — کهربا رنگست سقلاب صفت اعضای کی
هر بره غباری است در چشم حجیم کاش رها — سالمند از موج اشک چشم طوفان زای کی
مجمرها بیاد آتش ازان افروخته است — دود رخی از دل شرار آه بی پروای کی
بر زبان دانای رسالیش مکرم که است — در معنی روان از منطق گویای کی
تا به یاریست کم زند مهر خموشی بر دهن — طوطی شیرین زبان تا طبع شکرخای کی

ای همان بقراط لقمان نان صلح دهر
تا چرا ارمان رفته اکنون ارسطوی منی

ای همان معمار از لطف سمر کز غرور
پشت بامی زین بچرخ شعله اسعادی منی

تا چرا از رب حوا زاین اعدا کشته اند
چیره بر نفس سلیم عیسوی آسای منی

نیزه تر کشته زنت بزم دین محجور زدل
روز و شب چون شمع میگریزد در رای منی

دل لالات نظم داد خاکر کنه زحرج
کم بها تر از حرف شد لولو لالای منی

بهر جامی بت از ساقی جرا آمد کشید
چشم بر جام ست و اشک لعل صهبای منی

طالع شورم لصید محی زتش زدست رود
اکمر از جان شرتی نشکند صغرای منی

این شکل نشنید خود کرده را گشت
تا بهار من رسید زین کرده هیجای منی

ابر درم زنجیت دل از غنی اهر کرم کشید
اندر نعیا [illegible] در دخانج کالای منی

زهره بر دوزح ست از کف چو بن شاه
وای اگر بر من هی بینان کبر عجبای منی

شاه شیرا در تن حسن شاه کز نیزه سپهر
حقه در حلق [illegible] اعلای منی

انکه فرماید مهم اکو فرستد زیر خاک
افزون بر آفرین جگر برپای منی

ای همان هوشنگ طهمورث برادم کاندرست
غرفه در جرئل اهرمن از صحرای منی

رو بدار از اشک دعا روز لاله احمر سور
در شقایق رنگ خون بدرش اعلای منی

خاک کافر در بود انگار دماهی کرنج رنگ
تا ابد از لشکر خون خصم بر دای منی

صورت سقف و ماهی نگار در بر من
پیکره از جولان زند خنگ جهان پیمای منی

تا چه اعجاز است این یارب که با هیجا خصم
شکل حور اگر داز شمع هلال آسای منی

هر که بیند حشر زاد از که حرب از سجه مین
شور رشش بازار داد با شورش هیجای منی

داستان کف بر آمد زهره ام از بیم شاه
نبت بی نقدم علت کونه خضرای منی

مرکب عیاش [illegible] باطلی شه از زرم قرین
هی باقی کی عفر ران شود جدای منی

تر کیفا خویش [illegible] خواندم دبیر شهریار
مخرق رازرو بیاد آتش شود اعضای منی

زهره کنعا سطرات خیر و سرود خویش
زان سبب رحمت مقر شه بیاد افزای منی

مهر کنعا خویش [illegible] خواندم همال رای شاه
منکشف که زان شود چهر جهان آرای منی

ترک لر دوان کفت خواندم خویش را در خشم شاه
در تحرکت شهزادان شود کز خشن آرای منی

مشتری گفتا خطیب شه بود هوش ما — زان نماز و تسبیح دانا گوش بر سیمای ما
گفت کیوان هوش ما خواندم برازنده شاه — تحسین اکر گشت زاید دست جان افزای ما
هر یکی زانان ز رزم و بزم شه گفتند دوش — طرفه نظمی نغزتر زین گفته شیوای ما
شمع شه گفتا که نهد بحر برجم کامدست — خصم دارا طعمه در دست ملک دریای ما
رمح شه گفتا منم آن افعی پیچان که هست — اژدها پیچان ز ریش نیش جان فرسای ما
کوس شه گفتا آن لعبت شدم چون روشن — کاسمان در گوش دارد نغمه آوای ما
خنجر شه گفت من شستم ز رخ زردی است — خون خصم شه علاج درد استسقای ما
تیر شه گفتا عقابی تیز پرم کامدست — اشتیاق مرگ مشتاق شکست آلای ما
گرز شه گفتا منم آن کوه دماوند که هست — در بر البرز بر پا کرد شه ماوای ما
خود شه گفت ابلقی بر سر سپر را ماند است — کاشیان فرموده اندر زین فرقد سای ما
درع خسرو گفت من شستم تن دارا نهنگ — حلقه اندر حلقه زان شد پیکر سیمای ما
خنگ خسرو گفت آن شبدیز گرم خشم — گر پی جولان سرد هفت آسمان صحرای ما

رایت شه گفت من آن آیت فتح و ظفر — طره رخسار نصرت پرچم پیدای ما
بزم شه گفتا منم فردوس و ساغر سلسبیل — ساقیان غلمان و حوران لعبتان جولای ما
دست شه گفتا منم آن ابر بی باکی که هست — بحر را مخزن تهی از همت والای ما
جام دارا گفت ما کوثر منم زانرو که هست — بزم عشرت خیز خسرو جنت الماوای ما
رای شه گفتا منم موسی و خصم ساحری — تا چه گوید سحر او با معجز بیضای ما
کلک شه گفتا منم اسکندر صاحبقران — نقش من ظلمات و آب زندگی معنای ما
خسروا گر چند روزی گشتم از درگاه دور — در ازای این جسارت کرده چرخ ازرای ما
گر نباشد ما زمین وای کنابی سرزده است — این جهان سوز تو و منفرق فرقسای ما
هر هوای خاطر منظور بد منظور از آنک — هم بهر کاری نظر دارد باستر ضای ما
در کنابی در حقیقت پیش تر نیفم درشت — تا رسد لیکن بلا این شود بالای ما

دیر مانی دهر را چندانکه گویند روزگار
بر سه آمد مدت دوران ش فرمای ما

صباح عید که شد باغ و راغ عنبربیز
ز تاب مجمره روح گشت عنبربیز

ز جام دلبر دل شد دو اسبه تو [illegible]
برغم اخلاف در مصر چرخ گشت عزیز

سحاب گشت ز نقطه ژاله گوهربار
زمانه شد ز مسامات ابر سحرانگیز

بچنگ مطرب خوش نغمه ساز عشرت ساز
بدست ساقی گلچهر جام می لبریز

هم از ترنم آن گوش هوش لحن آموز
هم از ترشح این ذوق عقل عیش آمیز

زمین چو بود که صباح گشته رنگ آمیز
هوا چو طبله عطار گشته عنبربیز

دم از درنگ شقایق چنانکه عرصه جنگ
ز خون خصم ملک زاده ملک آویز

ابر آستین حسن شه که در هنگام
هزار حمله خون آورد بدست ستیز

نهیبی که ز [illegible] گون بلارک او
هنوز عرصه کافر ز بهت [illegible]

ز خاک دشت دمار بر زمین خون [illegible]
گیاه سرخ دمد تا بروز رستاخیز

ز رمح خطی او مصر و شام در زنهار
ز تیغ [illegible] او هند و روم در پرهیز

جای [illegible] بجل از [illegible]
[illegible] از [illegible]

اول

زهی ز عدل دی و جور یاد در جنگ
زهی ملک دی و خوف آب در ریز

[illegible] بزم هواخواه بذل او [illegible]
بروز رزم [illegible] خونریز

بود ز شوکت او چرخ در حساب ترنج
[illegible] ز همت او گرد در شمار قفیز

زهی ز شکر سکرت [illegible] لب شیرین
چنانکه از شکر افشانی شکرریز

ز بیخودی تو تا تاج آفتاب افسر
تو خسروی و ورا خنگ آسمان شبدیز

زهی ز خصم چه کار برآ که جاری شد
ز بحر تیغ نهنگ افکن تو [illegible]

زهی ز تو جهان کار دین ز بهر طراز
که کعبه حضرت اسلام دارد از [illegible]

[illegible] عزم تو را حلقه هلال رکاب
عروس بخت تو را ملک [illegible] جهیز

شکفته روی تو [illegible] آورد ز [illegible]
ترش حبشی تو خصم را آورد [illegible]

هرآنکه رخصت رضوان کشد [illegible]
چنان بود که به بتخانه رو نهد [illegible]

ز خنجر تو شود خسته از نهان [illegible]
بدان مثابه که رفع صدا [illegible]

بنفشه [illegible] که سر ز [illegible]
کسی ندیده فغانی برآید از [illegible]

دلت نگاه کرامت محیط لورانی ‌‌ ‌ نگفت لرفت سخاوت سحاب گوهرریز

بعزم سیر ثریا اگر ز عرصه خاک ‌‌ ‌ زند به پهلوی یکران برتک جهیز

ز خار چنبر نعلش به نیم لحظه کند ‌‌ ‌ فلک بلحظه دیار بدر در پرویز

ز [illegible] بنش که از اهتزاز باد بهار ‌‌ ‌ هوای باغ شود مشک بیز و عنبرآمیز

ز بیش حرص چراغان [illegible] موج ‌‌ ‌ بدان صفت که بجوار رزم لشکر چنگیز

بسوی [illegible] شه زلوس مگر بنشان ‌‌ ‌ نهاد رو بجوالب ارسلان بعزم ستیز

وزان بسی بسوی ترشیز باره راند چنانک ‌‌ ‌ بملک فارس امانکه شهر مصر عزیز

شد از حیا ز [illegible] اطلس شه ز نور [illegible] ‌‌ ‌ مذاق خصم ز رشش روی تلخ در شکر

بفتح باره تربت دو باره باره شاد ‌‌ ‌ ز خاک ملک لشا [illegible] گرد انگیز

اگر ز زید بشارت رسید [illegible] ‌‌ ‌ که با گزیر عدو رو نهد براه گریز

همیشه تا که بود در بر چنگ و ساز برد

برآر نوای نشاط بود و رامش و پرهیز

سحر دیر مغان را در گشودند ‌‌ ‌ دری از خلد بر کشور گشودند

دری ز انده بروی خلق بسته ‌‌ ‌ ز شادی صد در دیگر گشودند

از آن یک فتح باب از راز رحمت ‌‌ ‌ بروی مسلم و کافر گشودند

بروز شامی لشکر عیش ‌‌ ‌ چو صد کشور بیک ساغر گشودند

ز قندیل چون مینای می را ‌‌ ‌ رگ اندر جام با نشتر گشودند

سحر که پرده دلالان افلاک ‌‌ ‌ ز چهر شاهد خاور گشودند

بصحن باغ اطفال ریاحین ‌‌ ‌ ز هر سو طبله عنبر گشودند

وشاقان از بیاض صفحه روی ‌‌ ‌ بقتل عاشقان محضر گشودند

بهشتی ز آتش نمرود رخسار ‌‌ ‌ برای ابراهیم بن آذر گشودند

گره کردند باز از زلف مشکین ‌‌ ‌ گره از کارها کمتر گشودند

به نقش اطلس بر آن عشرت ‌‌ ‌ ز نقش جانب در شد [illegible] گشودند

خطیبان [illegible] بر منبر نهادند ‌‌ ‌ در ایوان فرح [illegible] گشودند

پس آنگه هر یکی از خطهٔ ملک — زبان بر مدحت داور گشودند

شجاع السلطنه دارای اعظم
بهادرخان حسن شاه معظم

دگر باد صبا عنبرفشان شد — غم از ملک جهان دامن کشان شد
زمین از زیب گلزارستان چمن گشت — جهان از رشک جنت جاودان شد
چمن با تازه رویان هم تبسم گشت — صبا با هر کس از گلها همعنان شد
سحر از خواب چشم نرگس — ز انشا میدان ز دل گران شد
سلاسل زلف سنبل عنبرین بوی — ز مشک افشانیها دوران شد
چو آن بید مولّه بر لب جوی — چو مجنون واله آب روان شد
دوباره بر زمین عکس خودش در آب — ز راه خود پرستی سایه بان شد
بشاخ سرو قمری داستان زن — ز طوق خود دور مهرکان شد
ز اوج فوج فوج موج بارش — زمین چون قطره در دریا نهان شد

سحر جانانه ام پیمانه در دست — تماشا را بطرف بوستان شد
ز رشک زیر لعل نوشخندش — چمن بنگاله هندوستان شد
ز شور انگیز سرو سربلندش — قیام فتنه آخر زمان شد
ز هر جانب خرامان نغمه پرداز — بمدح خسرو صاحبقران شد

که اسمت احمد اوند ظفرمند
پس از داور خدا کیهان چه دادند

مغنی ساز عشرت ساز می کن — به سوز این ساز از دم ساز می کن
ره داوی را براه راست میزن — پس از کوک حجاز آغاز می کن
ز شهر آشوب آن از راه در انداز — ز خاک آنکه بر سینه ها می کن
نشاطی در عراق و اصفهان کن — براز آوازه زان آواز می کن
بهاری در دماغ بختی بخت — ز آهنگ صدای پرواز می کن
مخالف با موافق ساز با اوج — نوا را با رهاب انباز می کن

سحر ساقی سراز شاد کجه بردار   بنای عیش بی سنگ انداز مکن
ز مستی شور بازار قیامت   عیان از قامت طناز مکن
هویدا فتنه آخر زمان را   ز رخسار نرگس غماز مکن
به تیر انداز مژگان ترکتازی   ازین مژگان تیر انداز مکن
یا قاآنیا خاقان آسا   در درج معانی باز مکن
گر او بر قیصری سروان کند فخر   تو فخر از کلکش شیراز مکن
گر او از زمره خسان شاه   تو بر دوران دارا ناز مکن

سلیمان ما به خورشید جوان بخت
غضنفر فر فریدون فلک تخت

شه غازی خدیو مملکت گیر   سکندر رای رسطالیس تدبیر
جهانداری که حکم نافذ او   کشد خط خطا بر حکم تقدیر
طمع را داده جا در گوشه زندان   ستم را بسته با عدلش به زنجیر

بمعنی

بمعنی ذات او موصوف تقدیم   بصورت شخص او معروف تاخیر
مطهر دامنش ز آلایش کفر   چو ذیل کبریا از لوث تزویر
نه بر دامان دامنش گرد عصیان   نه بر مرآت رایش رنگ تقصیر
نیاید پایه جاهش بمقیاس   نگنجد صورت قدرش به تصویر
جلالش مهر و مه را داده فرمان   شکوهش انس و جان را کرده تسخیر
هر آنکو خنجرش را دید در خواب   بجز تعجیل بر کشتن نبیند تعبیر
ز امن عدل او گیتی چنان شد   که خسپد در کنام شیر نخجیر
معاند را بود هر گه محبت   همان کشتن تواند شه جهانگیر ز شمشیر
بجز امر قضا کامد مسلم   بهر امری تواند داد تغییر

پس از داور خدای کیهان خدا اوست
بجز خود کل اشیا پادشا اوست

زهی آفاق سرتاسر گرفته   سلیمان وار سحر در بر گرفته

به یردی جهانداور جدادند — جهان از قبضه خنجر گرفته
ز شرق تا بمغرب قاف تا قاف — بر الغرآئی اسکندر گرفته
جلالش تاج بر خاقان نهاده — شکوهت باج از قیصر گرفته
بفرمایت اندر دشت پیکار — خراج از نعره تندر گرفته
بمیدان وغا پوینده رخشت — سبق از پویه بر صرصر گرفته
بیک تکبیر نصرت حیدر آسا — هزاران قلعه چون خیبر گرفته
بزرمی ملک قسطنطین گشوده — برزمی حصن کالنجر گرفته
بیک فتراک صد ضحاک بسته — بیک قلاده صد نوذر گرفته
بیک پیچان کمند پیچ در پیچ — دو صد چون رای بیجاکر گرفته
بیک ایمای ابروی تارک — دل از گردان کند آور گرفته
ز یک جنبش که بر ابرو فکنده — ز صد خاقان چین افسر گرفته
بیک نیروی بازوی جهانگیر — ز ملک طوس تا کشمر گرفته

ابی

زهی در فره‌ات فر فریرز
ز گرزت لرزه اندر برز البرز

بروز رزم گر چون روی آهن — بپوشد ارغوان جامه بر تن
بعزم رزم آهن دل دلیرانت — نهان گردد چو آتش در آهن
ز دیدار آینه گردون شود برگ — چو عکس روی در آئینه روشن
سنانها بگذرد در کش ز خفتان — کمانها بگذرد تیرش ز جوشن
گه چون غمزه دلدار دلدوز — گه چون ابروی جانانه پرفن
گه تابنده تر از برق یمانی — گهی بارنده تر از ابر بهمن
ز چون بر زنان خراجی از کمی کاه — دوان فتحت ز السیر بجت ز ایمن
نه در جان باکت از نادرد بدخواه — نه در دل باکت از انبوه دشمن
برافشان شمع رخشان جام باده — بچشمت طرف سنبل صحن گلشن
بر تشت بانگ کوس و ناله نای — نوای ارغنون آوای ارغن

بری چون نشست بر تیر سگروج … زبانه چنین دست بر گرز گران بش
سنجاک از بیم رخ نوشد فراز … بگور از پاس بش دزدد نهانش
ز برق تیغ خونریزش در اقلید … عدوی ملک را آتش بجزنش

کنون قاآنیا ختم ثنا به
بدارای جهان داور دعا به

الهی تا توان گیتی ستان باد … بگیتی تا قیامت مرزبان باد
جهان شاه خدیو عدل گستر … جهان گستر خدای کامران باد
برافرنگ ریاست تا کم فرمای … برادرنگ کیانیت حکمران باد
سلیمان وار در زیر نگینش … زملک باختر تا خاوران باد
ظفر با لشکرش هم آشیانه … اجل با خنجرش همداستان باد
بهر رزمی که عزمش او در روی … سعادت با رکابش همعنان باد
رود آتش فشد عهد دار آستانه … سرش [illegible] رادار الامان باد

شاهی

شاهی کز نژاد باد فاقش … اگر عیسی است همسنگ زمان باد
مقیمان حرم حرمتش را … خس اندر زیر پهلو پرنیان باد
بعهدش هر که همچون لاله بشکفت … دلش چون غنچه در فصل خزان باد
جواد صاحبقران بی قرین است … زسعد بخش گردون بی قران باد
بتیغ بخشش جهان و هر چه در اوست … بعهد امن در خراب امان باد
لکامش هر چه خواهد باد یارب … بکام کامجوئی کامران باد

چه باشد کین دعا از بی ریائی
شد مقبول کان کبریائی

عید است و ساقی در قدح صهبای مینا ریخته … در گوهر الماس گون لعل معصفر ریخته
گردون بپای خسروان در طشت زر [illegible] ریخته … در ساغر سیماب سان کوکر دحمرا ریخته
آب از شراب انگیخته آتش ز آب انگیخته … زآتش حباب انگیخته وز جرعه دریا ریخته
می مروح [illegible] در شیشه ها [illegible] … اندر هلال [illegible] عقد ثریا ریخته

پیمانه کاسه پر بعای غلمان عذاران حور علی | در بزم چون خلد برین طرح نثار ریخته
مجلس بحر بوجود ارم زرین قنینه جام جم | زنجیرها بر پای غم از موج صهبا ریخته
خم مریم تهمت زده دوشیزه آبستن شده | در طفل می در میکده آب مسیحا ریخته
دف برشده دایره در چنبرش صد چنبره | پاسم بلطف شوره طرح مرغ … ریخته
سنجی ز انگشت خم در ناله ای عشاق … | هر دم زبانگ زیر و بم بنیاد … ریخته
… سیمین … | در نقش زرین شعله برگ … ریخته
خنیاگران برلبته … | طرح … از هر طرف در بزم … ریخته
دارای اسکندر حشم … | گر ابر کف … کرم لؤلؤی لالا ریخته
صبح … بر طرف افق چون … | اطلس … فلک بر فرش دیبا ریخته
شنگرف … | گرد … ریخته
شمع سحر … انجم از فلک … | زان زهره … ریخته
… | صبح … آتش … ریخته

… چون … کهکشان … | از شعر خورشید … ریخته
… شجاع السلطنه … | خون دلیران … ریخته
اگر … بستان و اگر … | هم خون سلطان … ریخته
رخش … جان … آتش … | بر … خصم دغا … ریخته
تیغش … | رومی … آتش … ریخته
آتش … | در فرق … چون … ریخته
اقبال و دولت … نقش … | … ریخته
… | … ریخته
طبعش … | … ریخته
هم … | هم آب … ریخته
رخش … زهرآلوده … | … ریخته
در قعر دریا شد صدف … | تا … لالا … ریخته

شعشع هلال ... از لمعه جبین ...   زرحش ... اختر ... ریخته

در عهد عدل اصفهان ستم افتاد در چاه عدم   جو ... که از طاق حرم ... ریخته

ای حوز جاهها ... در طرب ...   زانت فلک در جام تو شهد مصفا ریخته

از سعادت ... زمین ... عرش برین   بر فرق ات جان آفرین ... ریخته

شعر سحبان ... در جهان ...   صد رود ... از ... در چا ... ریخته

کلک ... از رقم ...   در قالب ... روح معنی ریخته

زان هندی در ...   سر برده از ... گوهر ... ریخته

...   در کام خصم ... زهر ... ریخته

مشک ...   مشک از معانی آورده ... ریخته

که ...   طوطی ... در کام جان شکر ... ریخته

روزی که ...   گرد ... ریخته

ها مرغ ...   در هر جهت ... ریخته

اندر زمین ...   سیماب در گوش ... زهر ریخته

برلاد ...   هر یک ز هندی ... ریخته

هنگام رزم از ...   خون ... ریخته

هر ...   آری ... ریخته

چون تو ...   بر چهره ... ریخته

از خون ...   ... که ... ریخته

هر کس ...   از ... ریخته

ای ... کردون ...   بر ... ریخته

ما ...   ... ریخته

با همت ای دادگر ...   ... ریخته

...   ... ریخته

هم ...   ... بر جان اعدا ریخته

درخشش طرازی است داده طرازش رخ — درکام جان بهار کرم نقل مهنا ریخته
ساغر زمی اندوخته کنده بر گنبد ریخته — در مجمر افروخته عود مطرا ریخته
مانی بعشرت همچنین تا سال دیگر دون — در نصرت جان [illegible] اندر بحار ریخته
الهیا قاآنی منم خاقانی منم — ز آب جان فشانی منم زین نظم غرا ریخته
کنون منم در شاعری قائم مقام عنصری — از نقش الفاظ دری بر کلک مینا ریخته
ماهیت ازین اشعار تر در عرصه گیتی اثر — هردم از روکنج گهر در سمع دانا ریخته
فرخنده باد اقبال تو پاینده ماه و سال تو — نور هدی بر حال تو [illegible] ریخته

کاتب زیارت برکت بزم کیانست جفت
عیش گرامی بر دلت از دولت [illegible] ریخته

بشارت باد بر اهل نشابور — زکرد [illegible] دارای منصور
شجاع [illegible] سلطان غازی — که از عدلش جهان گردد معمور
[illegible] چاکری خاقان و قیصر — [illegible] جهان [illegible]

ادلی

خروش های او بانگ [illegible] رعد — غریو کوس او بانگ نفخه صور
فروزان آفتاب اندر دل چرخ — دبا توقیع او بر صدر منشور
ز قهرش معلمی در نیش کژدم — ز لطفش آیتی در نوش زنبور
[illegible] از دست او آن [illegible] — که عاشق از نگاه [illegible]
زهی گنجینه راز نهان را — ضمیر عالم آرای تو گنجور
دل کان در سحاب [illegible] — کف راد ترا عطا فرموده [illegible]
ز [illegible] کان اگر بودی [illegible] — [illegible] الماس در [illegible] معذور
تراند داده [illegible] جان رزم تو — تیغ در دو [illegible] معذور
خرد خون [illegible] — سراب [illegible] را اندر طبع محرور
بچنگال اجل [illegible] گرفتار — چو اندر چنگ شهباز عصفور
ز [illegible] انقطاع نسل دشمن — [illegible] طبع کافور
[illegible] کشور [illegible] — بر اندام جهان [illegible]

کجا رزد بره جیش قاهر تو
که خالی می‌شد درگاه مقهور

دو آواز است کز شست مالی او
خروش شنده و آواز شیپور

دو صورت هست هیبت دیده او
لوای نصرت و اقبال منصور

شهنشاه غزاان قیصر حسین شاه
عطای و جود و انعام موفور

تناهان دست تو تابنده شمشیر
مفاد آیه نور که علی نور

ز هیبت شیر قهر به ش تواند
خود از ناجی در دیده مور

بهر کاری بود رای تو مختار
بجز آن جان که در روی است مجبور

فلک از نشه جام تو مست
جهان از باده لطف تو مخمور

ز گرزت لرزه اندر برز البرز
چو از نور تجلی برق طور

نه وصف خاص حضرت دفتر ماست
که بر اوراق افلاک است مسطور

ثنایت را که برداند دانه دل بس
نه در منظوم می گنجد نه منثور

بد اندیش تو را با دام محشر
کو خواه [illegible]

یکی را بزم عشرت جای ماتم
یکی را مجلس غم محفل سور

نگر شرمنده از شمع شه و ابروی هلال شد
مه شب با عید اندر نقاب از پنهان شد

دیا ابرار برای نثار بزم جشن عید شه
بر چرخ سیم ماه نو زر باران گوهر افشان شد

دیا بهر مبارک باد عید از عالم بالا
نزول رحمت حق شامل احوال سلطان شد

حسن شاه مظفر فر که خاک نعل شبرنگش
کلاه افسر فغفور و زیب تاج خاقان شد

قضا امری که رایش مظهر خورشید و ماه آمد
قدر قدری که از لطفش مخزن انعام و احسان شد

جهان داد و جهان داری که از انصاف و عدلش
سرای ام گشت آباد و کاخ فتنه ویران شد

بمیزان سعادت هر زمان گشت آن بخشش
از ابر دست او [illegible] اندر ریع باران شد

گرانی می شود دست تطاول بر کرم هایش
از آن که کام های دوران او دست دیگر بان شد

ز انصافش جهان بر رسم رسم رجوع آن کشتی
که با شیر ژیان بنگاه آهو در نیستان شد

نکو [illegible] در بحر چون شاهی
که همچون مردم آیین [illegible] فرق عریان شد

حسامش حامی دین است و رمحش پشت ایمان شد   که همچون گاو و خر با نحل خصمش خوار و بی‌جان شد
برابر کی شود با ابر دست راد او عمان   که از هر قطره آتش زاید و صد دریای عمان شد
نظر بر عفو شه دار و بر زین پس مماطل   که لطف و قهر خسرو با سپهر گردش برابر شد
بریدی باد پا کو تا بملک زاده شاه   سر آمد بدرگاه شاه را کز اهل طغیان شد
که ای از کید اهریمن ریخ نجید از فرمان   چه شد کاخر روان عرصه دریای بی‌پایان شد
چرا نجیدی از فرمان آهی بر که فرمانش   روان در سپهر و گردش جهان دریا و کان شد
نوازگاه صدا فروان به گرگ لشکر کش   زهند و قندهار و سند و لاهور و بدخشان شد
دمان با حمل هزاران آتش خوی آهی دل   که هر یک دانه تیجانی اهند و دستان شد
به پاک اعتقاد خویش گر زنگ حرا کی   بعزم رزم شاه و نرگس از رشک ایران شد
سرانجام از هر اسپ عاری شاه برادر   که ایران از در دشت دیار و بیابان شد
هم از بد از رزم شه زیر که گرگی سپاه   ز هر رود اندر خود و قند رود و دیر مهمان شد
روان با سی هزار اهرمن خصم جا دو کرد   بعزم رزم شاه و قوم سرا و سلیمان شد

سرانجام آنهم از کف مال و جان باخت دور   گریزان چون گراز از بیم تیر زلزله شد
چه گویم چون تو خود بیننده‌ای دهر شایسته دیدی   که از الماس گون شمشیر جهان کوه بدخشان شد
نگر این نه همان شهزاده کز رنبد قهر او   ثبت همچون برهمن بسته زنجیر زر پیمان شد
نگر این نه همان گردکشی کز تیغ دهرش   برابر باز هیجان پیمان بوم و بر ویران شد
نگر این نه همان پیل سپهر تیغ او زیر افگنی   که از صد هزار پیلان کرد سر گردان شد
نگر این نه همان از خنده شیر نیشه مردی   که اندر بیشه شیر از بیم شمشیرش هراسان شد
نگر این نه همان ابنیه گرگ دیرینش   هرای بهنه هیجا فضای پر ز مستان شد
نگر این نه همان خاور صدا در همی کو جوشش   غنیمت از دیار خاوران ملک جهانبان شد
نگر این نه همان کینه کیانی که بی خصمی تر   هر غنیمت بود دیار روس پر زر که ایران شد
نگر این نه همان جمشید از زنگ که جوشش   صبح ظفر هفت اقلیم بود ایران شد
نگر این نه همان کیخسروی کان غور است   ز ایران لشکر آرا از پیامان بر شد
شهنشاه حسب ستا با تاج بخشا ممالک گرا   تو آنگه باشی دهات خجل خورشید تابان شد

ز بس کز تیغ خون آورد شمشیر جهانگیرش
رخ خاک بیابان گرد بستان نوع [illegible]

چنان شهر بیابان را چو دریا [illegible]
که در چشم سپاهی سنگ و گوهر گرد [illegible]

زمین ملک از طراوت دهقان [illegible]
طراز خانه از رنگ و زیب باغ [illegible]

در بستان آمد آباد از ازل [illegible]
که هر تیر اندر دو دیده تیر از [illegible]

عدو [illegible] تا که [illegible]
اصد [illegible] بیدار از آن [illegible]

سراری که در جهان [illegible]
هر بیدار [illegible] الوند [illegible]

نمای [illegible] ملک را [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

الا [illegible] قلعه خیبر
بعون [illegible] روی کشور [illegible]

چنان [illegible] گردد [illegible] از [illegible]

[illegible] ده و [illegible]

کوش از [illegible]
که دفت [illegible] جانجش [illegible] آمد

[illegible] داران [illegible]
کو [illegible] شهرادن [illegible]

ظفر بندی که هندی اژدهای از در [illegible]
بعون تیغ آتش‌بار او چون اژدها آمد

عدو بندی که [illegible] در [illegible]
دم آن هیچ [illegible] ری [illegible] آمد

بسر [illegible] ز ملک [illegible] آهنینه خنجر
بجرم عزم رزم خصم بی حرمت [illegible] آمد

[illegible] ان [illegible]
که زندان سکندر منبع آب بقا آمد

[illegible] که فراخی با ظلمت [illegible]
بجای تیره سحابان چشمه آب بقا آمد

[illegible] روان آمد [illegible]
که [illegible] آمد

[illegible] که [illegible]
بگیتی عدل او تا حاکم [illegible] آمد

سکندر [illegible] که [illegible]
نمایان منظر آئینه گیتی نما آمد

دگر [illegible]
که آهن نرم [illegible] آمد

[illegible] چشمه فیض [illegible]
[illegible] عطا [illegible] آمد

[illegible]
[illegible] جبین [illegible] آمد

تعالی الله [illegible]
که حکم [illegible] قدرت [illegible] قضا آمد

به بزرگانت ره چون گرد نشست کالا را | کمانت کز ازل چون نیشت برآورد
همی که از دها رکھل آن شمشیر زر | که هم خود بجز چون او زرد هم خود
فلک سر سام جست از ضرب گرزت آن | صلیب سکن ز خط قطب وجدا سنوا آمد
رباید مغز از فرق دلیران | خمی آهن ساب بحر گاهی ربا آمد
سنهای مضمم پیر زرت آن نره گر بجز مدمش بدر | سر شن بر کران از کند دیوار یا آمد
بسیج رزم ساز دکه بادی به غارد | مدامد کز لبش از داد و رفیه کهبانی آمد
ز بهر دفع ادا اکنون بران تری سی | که در دشت دعا هم تو به باد صبا آمد
دمی زان با مر رسن ان پژره بر به | که از کز رشن بن الوز و شهبان آمد
که هان ای شاه فتحی رسیان از شاهی | که روز از بیرون مایه ایران دعا آمد
عنان ها با کدار و تو دو دشت سپه | یکی بر تو هر ماهی که وقت کارها آمد
نه هر سر زبان سر زبان گردد | نه هر زاده بزرگ زاده ها برارزدها آمد
زبان از مدح دارای جهان بربند | که هان وقت دعا بگذشت و هنگام دعا آمد

الا تا از سپهر عنبر نجم و سپهر گردون | گهی عیش و طرب حاصل گهی رنج و عنا آمد
جهان باید بداد و دولت کامران جهان | بهم کو بنیاد دولت کریه انتها آمد
ترا زلف دو تا چون نظر کی دو | که حاصل دل ما جز پریشانی
بنجل تو بر جباره نه نشیندام | بری طمع کند اگر سرت نمانی
دو طاق ابروی تو قبله مسلمانان | دو طرف عارض تو کعبه مسلمانی
براه عشق تو چون کر قناد دست دلم | چگونه تو بریابد و در زلف پریشانی
فتاده بودم و دستم از پی سجده | بجز اشباه مرا آن جانی از رسید آنی
که ناگه از درم آمد بر مدعی الیس | ز روی قهر و غضب بانگ زد که ای نادان
ترست حقه دعای کم زنی عیسی | رسید کز که مرگ مهابت
نهفته که الماس شیع | زناک مهر که با تو تنهای
انس تو فرت بعمل با کرد | گفتی که با سحاب

بزیر ظل ظلیل همای دولت او مجاور است جهانی برای سلطانی

بپرد آینهٔ رای عالم آرایش ظهور چهر بپرد رموز پنهانی

بدور معدلتش ار کشیده زنجیری بعهد معدلتش ظلم گشته زندانی

زبهر آنکه نماید سجود خاک درش شده است کسره اندام چرخ پیشانی

زهی بگردش بدگوی آسمان خسته لقا دار طبیعت حواس یونانی

زبان عظم حباره که بر تو تنگ شده وسیع مملکت کارگاه امکانی

تو آنکه دیده بنای تخیل دوراندیش بکرده درک کمال ز فرد حیرانی

حجله ایست مسجل دفاتر کرمت کبیر صبح ذالک چو خیش بوده عنوانی

نه رسول و تر آیت در زبان سنت نه خدای و نور آیت در جهانی

صفای طلعت رای تو ماهی خورشید اگر جهاد بری مسند ایمانی

اگر سنان تو راق دلو ودد برد چرا کند سنان در حواس رزم جهانی

جبان عدوی تو شد یکی عیش در عالم که خواه دنیا به بلا یه شن آسانی

وجود پاک ترا اندر مغاک تیره خاک چو نقش نطفه در تنگنای جسمانی

جهان ز عدل تو معمور شد جهان که نشست مفید معنی تعمیر لفظ ویرانی

ز نور رای تو هر ذره گرده خورشیدی ز فیض ذات تو هر قطره کرده عمانی

ز سنجل طعنه بپوشد نگاه بخشش تو خطای خاتم و انعام معن شیبانی

شعاع تیغ که هر لحظه افکند بر تو بسطح تیره غبرا ز مهر نورانی

کشیده سیل سخن چشم تو صا که افکند به طلعت تو شبیه زردی ماد آبی

سموم قهر تو تا بر برگ فنا نهد درر اهیر از شمیم نسیم روحانی

عروض صفت باد بهار ساحران خصام کند سنان کف تو بوت نعمانی

اگر نه حلم تو لنگر فکندی اندر خاک سحاب دست تو هنگام گوهر افشانی

جهان شدی که بیک لحظه از لقاء او شدی سفاین نه چرخ شعله طوفانی

از آن بروز وغا تیغ آتش دست هرگز کینه بهنگام آتش افشانی

زخون خصم تو بشرافه حسرد یار که التفات نه بیند دشش بیزدانی

محامد تو فزون از گمان اهل کمال | مکارم تو برون از قیاس انسانی
شها منم که زند طعنه رای گردش نی | ز آفتاب ضمیر منیر خاقانی
منم که نغمت آرا ازان سرایت یمن | سخن برای ابیورد ار سنجد ثانی
کم کمال گرفتی ازین حکایه که گفت | روا حکایه شیرازی از صفاهانی
الا همیشه در زمان تا هزار طعنه زند | بشام تیره یلدا ز صبح نورانی

ز شرم کوکب صبح تو آفتاب منیر
کناد سخره ز ظلمت بشام ظلمانی

قضا چو مسند اقبال در جهان افکند | بعزم داوری شاه کامران افکند
ابو الشجاع حسن شه که گر گردون را | مهابتش تب و لرزه در استخوان افکند
تهمتنی که به یک حمله چهره سطوت او | هزار لرزه بر اندام آسمان افکند
دلاوری که ز رشک خم خام پر خم و تابت | هزار سلسله بر بال کهکشان افکند
به بیم کاوش فکرت ز رای مو شکافت | هزار رخنه در ایوان کهکشان افکند

افکند

ز قطره که بچکد ز ابر دست او بر خاک | توان بنای دو صد بحر بیکران افکند
قدر بکاخ وی از سنگ ریزه بر بامی | از او بسان جهان دگر توان افکند
شهی که کرد خیال خلاف او بضمیر | اجل بدوده او مرگ ناگهان افکند
ز بسکه دهره او بحر بهرمان آورد | بدهر طنطنه در کان بهرمان افکند
گره گشود ز کار زمانه شمشیرش | گره چو در خم ابروی خاقان افکند
فلک ز بهر زمین بوس آستانه تو | بلابه خود را در پای پاسبان افکند
بر آسمان ز فرود که چو بار بیافت | بعذر فعل خطا خاک در دهان افکند
ترا که ابر کف دوده دامنت بید | ز رنگ افاضه فیضی ز قابان افکند
ز رنگ نسخه دیباچه جلال دست تو | صریر رستم دستان ز داستان افکند
اساس فتنه همه بر آشاد از زمان ز جهان | که خون خرس حیش تو آشوب در جهان افکند
بسان قهر تو در حرق دولت اسلام | حکیم فلسفه را بار در کمان افکند
بود چو آن عدد و آنچه رود رکبی بر جا | بر بند قهر تو چون واد بر بیان افکند

حمایت از تو لازم چو گشت لاجورد زرد
پی علاج خود از چهره بار روان افکند

قضای درگهت از نه فلک وسیع ترست
عجب که وهم درین تیره خاکدان افکند

تمام شمع توان بر جهان تیره دل آن
که گاه کینه دری دو درج از دهان افکند

مبارک آنکه گرت تیغ عزه سر بهمن
گذر ز بهر چه در کام بر عمان افکند

زمانه عرض غلامان درگهت میداد
سپهر خود را در دیده دربان افکند

شها ز قهر بر مرد گشت آتش ابهم
شرار در دل اعدای آتش دمان افکند

روا مدار که خلقی ز بند شکر خند
که ذره را ز لطف شاه خاوران افکند

کسیکه معدن چندین هزار عالم بود
نشایدش سخن رنج بیکران افکند

زمین چهار در خند را که سطوت تو
بسرخ چهره بی رنگ زعفران افکند

برنگ سنگ شیخ بروی جهات تو بی
دو قوم را الکمان عشق کشیدان افکند

بگاه آنکه لطافت زهر بود پنهان
بنام او یک این قرعه زبان افکند

برای برتری سایه پایه بر سر او
همای ترتیب شاه کامران افکند

کجا که باطل به از ظهور خطا
مرا ز چشم مقیمان آستان افکند

ز قهر یار جدائی زبان بار جفا
چو لب بیانه بخوار غمش از جهان افکند

براستی که خود اندر سحرم که
بهی ز راه این چشم آسمان افکند

خلاصه گر پلنگ خلق او در
بنا توان از آن خلقتی تو آن افکند

بدهر ها که سر امید انس و جان که رد آن
صلای دین شمر لقمه ز آسمان افکند

زرای عدل تو افکنده باد رسم ستم
چنانکه معدلت کسری از جهان افکند

بدو اسحالت آن مجرمی که روز حساب
بقدر گرمی هجر تو آتش کشند عذاب

خوشا بحال ستمکاران زاهدی که در
بقدر یکدم وصل تو زین دو هند ثواب

کمند زلف خم اندر خمت ره زری
کر دل دلم افکنند صد هزار طناب

حرارت تب شوم شد از تو در دل
اگرچه گرمی تب بر طرف کند عناب

بر ایرادی پیوسته چشم رهزن تو
چو کار گشت که سرگشته حفه درد

دهان تنگ تو آن نقطه بود موهوم | که می نگنجد در وصفش این صد هزار کتاب
شبی ز لعل لبش بوسه طلب کردم | اشاره کرد با برو که در طلب شتاب
چو رستم از دو لبش ذوق بوسه [illegible] | رضا به بوسه نداد و نداد لعل جوابش
بگفت که هر لب لعلش نیفتد ز سخن خویش | ز بهر بوسه لعل دگر بود جواب
خطا نشان چو بداده عتاب رسید | فتاد لاجرم اندر میان شکر آب
بکش گوش من ای یار زحلقه سخن | که حلقه [illegible] کرم به [illegible] سراب
بری حلقه شنیدی دلم اگر بود دا | در و کباب و می و ساقی و صلح و رباب
ز ضرب ناخن بر از چه برکند آهنگ | اگر به سینه رباب است و ناخنم مضراب
فراسم آمده در ره زهر [illegible] سپهر | جدا ز طره مشکینه تو چاره اسباب
ز وصل او بدستم ز هجر چاک لبر | ز ناله سینه پر آتش ز گریه دیده پر آب
به بزم هر دو بهم نشسته بیم چو خم چشمش | کجاست باده که بردارد از بساط حجاب
[illegible] فسانه از [illegible] | خمار در دو سری [illegible] به شود ز شراب

دهان

دهان تنگ تو را گنج آگه کند | بیان اگر شهیدان نمود در روز حساب
به نشتر مژه ایما نما که تا بزند | [illegible] که کرشمه رگی خواب [illegible]
به پاره های لبان دلم نمک پاشد | دو جرعه نوشش لب وقت خوردن می
بسا عجب نبود زانکه رسم مستان است | که از برای گزک شور می کند کباب
کرشمه هر است [illegible] | برا کرده که هست [illegible] عذاب
به روز حشر [illegible] که [illegible] | بر افکن از رخ عالم فریب خویش نقاب
بعهد عدل ملک اسکندر [illegible] دانم | که ملک دل [illegible] از لطف دل [illegible]
از [illegible] شاه بهادر که از سخاوتش | سحاب می برد [illegible] اندر تاب
بهمتی که ز رنگ جلوه [illegible] | فشد سحاب هلاکت هزار چون سهراب
نگار [illegible] دو دوله در [illegible] | عدوی [illegible] دو شور و ناله در سحاب
[illegible] اگر سنجر است اگر [illegible] | [illegible] کاشتی اگر [illegible] اگر دارا
به نشمردشان گرداند [illegible] | بیاورد [illegible] گیتی مختصر [illegible]

بکام از در اگر رافتش دمی بدمد
نجوم خلق خورند از لعاب او جلاب

شها تویی که پس از کارساز بنده نواز
کف کریم تو آمد مسبب الاسباب

تویی که هست بدستت کلید ظفر
بر هر قلعه کشایت مفتح الابواب

اگر عدوی تو را بر درش دم گردد
همان حکایت میش است [illegible] قصاب

سنان خطیب آن گره مار بغور نیش
برنگ هندت آن اژدهای افعی تاب

که مدرو ف سمک نگاه طعنانش
که بر دو فرق فلک بوقت ضرب آب

چو آن سحیکک خشم تو دجله دریا هور
چرا نه پنجه قهر تو مویه در پیچاب

عجب نباشد اگر صید شاهبار کند
به پشت گرمی شاهین همت تو ذباب

زخون دیده خصم تو میشدی لبریز
اگر نه درد و امید دی این کهن دولاب

ستاره کان همه شب تا صبح بیدارند
زبیم آنکه نبیند سطوت تو بخواب

ز ملک دفع نماید چه نکبت اعدا را
چنانکه رجم شیاطین کند رجوم شهاب

عیان ز ماهچه اخترت بود آن قسمت
چو از رقائع نجوم از خطوط اسطرلاب

اگر ز تیغ تو بر رخ گذر کند بمجره
محیط در عرق خجلت رود بزیر بر آب

سحرگاه وغا خنجر تو را ماندست
که کرده است ز خون دل شبای گل خضاب

ولیک تا ندهد روی کشتار ز خون عدو
عروس فتح ز روی زرنگ نبندد جلباب

چو نام حزم تو شنود همی سپهر دو رنگ
چو بوی حزم تو بیند همی زبان در شتاب

زمانه را نبود جز بخدمت تو رجوع
سپهر را نسزد جز بحضرت تو ایاب

اگرچه شکل حباب است چرخ گردون گیت
بر دل تو بود در شمار حباب

بسیم و زر چو کند سکه نام نیک تو را
ز فر نام تو صاحبقران شود ضراب

پی چرخ خواب کند دود مطبخ تو صعود
خرد سپهر و در دوش بره قرین سحاب

خیال گردد دود از تنک این سحر بخود
که مار سید گردون شد از حجاب آب

شبی ز روی ادب از هلال کفش گیر
که تا دمای ملک سازم جحبه زر کاب

جواب داد شش که هر ره کرد هر جا شئ
که از لقای تو دارانه می‌شود بیتاب

هزار همچو تو هر لحظه نقش می بندد
زبیم جنبش خنگ فلک بموج سراب

بروز رزم که از خون پردلان گرد   فضای معرکه از رزم تحت آب آب
زمین شود متلاطم ز موج خون یلان   بدان نشانه که چند سفینه در گرداب
درون لجه خون دست و پا زند گردان   ز بیم غرقه شدن چون غریق در غرقاب
زمین بیابد از آن تیغ چون کوره   فلک بحنده از باد گرز چون سیماب
ز هنگ چشم عدو لجه شود هامون   که ساق عرش کند بر جنبش چرا اسب
زمین پر شد از خون نورده اطلس   هوا به گرد از گرد گرته سنجاب
زمانه جفت کند موزه پیش پای جبل   ز بند جا نشکرت چین ز هر نو ز رفراشت
نهنگ تیر تو بر جوشن تاسه بسپرد   که سرخ گردد از خون سر نیزه
خدنگ دال پرت چون ز روح دو آل   بصد نشر فلک بال دیر ز پر عقاب
نوشد با پر دلاجرم ز لانه حرج   دو نشر طایر و واقع ز بیم بال پرتاب
برنگ هندی روحی ثلث همی گرد   مراغ ز رنگ از خشم خصم چون سنجاب
شود ز زرنیت افتاب شمشیرت   فضای عرصه بکار زار که ان لعل مذاب

نها

شها ز بزم حضور تو باشدم غایب   رسد که حشم من چنانکه عذاب
جدا ز خاک درت هر زمان خورم افسوس   بطرز پرول افسرده راز روی کباب
گهی شهید اله که هم بهشتی خوش   نه لائقم که خطاب و نه در حرم بعتاب
چو لبس خطاب کنی زی عنایت ارم ادی   چو بر عتاب فرائی کنی بزنت خطاب
ز گریه چراین است که طفل گریزد   زبان جناب ما مدرس ام در ریاب
گرم بسوزنی و خاکسترم بباد دهی   به هیچ جا نکنم جز بدرکه تو ایاب
نزد که فخر کنم بر امام خاقان را   همین ز زینت اخند ز عرش جناب
بخند باب برابری تسلیم از او   بشرط انکه ز انصاف دم زنند احباب
سخن است اگه بنای من آن مهندس زاد   که بر محل بدش طفل مکتب اداب
هزار مرتبه است از بنای او افضل   که بود دانش جر لازما قرین ادا
بنای من همه بخشش بصد رضیفه علم   ز بنیش جهات و چهار طاق آن بی حجاب
بنای او همه کفش نسب دکه جهل   ز نکره بنشوت و منج کوب و طناب

دو بیم کرده پدرم آن مهین سخنور عصر / که فکر نازکش مستغنی است از القاب

سخن چه رانم در باب باب خویش که بود / کمال دانشش در باب او برابر هر باب

از آنکه بردی کف پدرم پیوسته / ز ابر در مخزن و دریا و لؤلؤی خوشاب

بعکس آنکه بجا او که مدح سخنش / ز رز نزد مشعب و مقبل دکمانه در دولاب

سپهر که تا کی عیسی برست او ای / ز با عقار و طباخ مطبخ احراب

همیشه نام من از آن زمان که گشت ایش / ز دیده ظلمت خورشید دانشش جهتاب

گذشتم از سبب اکنون آیم بجانب / برای آنکه در انکار بر تنش اسباب

نخست آنکه از او کم است بفضل او به / هزار بر [illegible] ترم ز فکر صواب

چو سوی نظم مجد دلفروز کنی مینی / که نظم من ز درناک است و نظم او قلاب

زیره آنکه گرو مدح احتشان کردی / که بود چنین شه شیخ از اسباب

من از ثنای شهی دم زنم که هست او را / هزار بنده چو شاه احتشان کمینه تواب

ورا دو سلسل از دهر احتشان بودی / بحبس دگند و در زنجیر و بند و قید عذاب

من از عنایت حاوزند شه مذهب / که اوج عرش برینم بود حضیض جناب

زبان ز گفته هجا به بند تا آخر / که هرزه دستان دوزه از طریق ثواب

الا مدور جهان تا مدام طعنه رسد / بفکر خاطر جهال از اولوالالباب

شاه رحم ملک اسفندر که هم خوانند

محاسنین جهان ضبط او به صحیح حساب

شکر زدان نه که دار او فتح افغان زد از / در نکشت جبش افغان شکر زدان کرد باز

زشت بو فرار در که از رزی بخت / خسرو گیتی ستان فتح یل کرد باز

در در چشان تیغ خون افشان ز خون ریز ایمان / خاک دشت جوهر لاله به جنان کرد باز

کار ان اشند تیغ لشکر افغان در سا / کار ایشان شد که در کار خود پشیمان کرد باز

کشتی جان مخالف از نهنگ تیغ او / غرقه دریای خون از موج طوفان کرد باز

کو هر الماس گون تیغش ز خون خصم او / دشت را ها برل ز ماه مولد گلستان کرد باز

خنجرش جسم منحوس عدو در خراب / دیو و دد را در دیار جهنم مهمان کرد باز

پیش از آن کآواز شنود خبر از اروی ش — شاه و فتح شد که خصم را عار کفران کرد باز
فتحی از شمشیر او زان زاد و فرمان کاین مان — خاک سود از بدر جوانان هم که مرجان کرد باز
گاه هادیش بود زیرا که خصم تیره روز — از شجون رای جیش ساز بستان کرد باز
تشنها از تشنها سازیم اکنون گر عدو — مه را کمال از رخت طلعت برگ و فرمان کرد باز
پس برون شد بسته از تشنه خیال کروه — دشت را هیجا به انگشت و شهلان کرد باز
نیزه رویین خم دهر آرای رخش تو شش — زیبق اندر گوش نه کرد ولی گردان کرد باز
رزم اندر دجله موران شد که شاه تخت‌کش — از عهدها کاخ مهی رو سوی سیستان کرد باز
رستم اندر گور گوران شد که رخش شهریار — از پی پیکار اندر بیشه جولان کرد باز
از پریشان زلف پرچم ها هزار اشک‌ها — ز آتش هر گوشه همی ریزان کرد باز
زاده خسرو را که جان هم از تخت بیا — قلعه‌ها را اندر ضخ آستان کرد باز
ور ز در بیغاره کرد دل خسته دندان نما — از بن دندان بخصم است دندان کرد باز
باد هر روز زیش ز فتحی که کوبیده سپهر — الله الله شه عجب فتحی نمایان کرد باز

هزار شکر که شد تازه رسم بذل و کرم — ز ابر دست خداوندگار بحر شیم
وکیل ملک جهانبان علیقلی خان آنکه — ظهیر دین عرب است و پشت ملک عجم
معاهدی که بهنگام عهدهای قویم — بخاک مقدم او خورده روزگار قسم
سپهر جود و سخا آفتاب عز و علا — جهان مجد و کرامت محیط بذل و کرم
طراز ملک فخامت باصل و نسل و نژاد — طراز بزم مناعت بفال و مال و حشم
بوقت جود کفش را نخواهم از آن ابر — نگاه بذل دلش را از آن نگویم یم
که ابر با کف او چون سحاب با قطره — که بحر با دل او چون محیط با شبنم
وجود دشمن هاش کرد عدم را ننگ — محله ایست ز آفات و محضری ز ستم
غبار مقدم او توتیای چشم انام — کمند قدرت او رشته رقاب امم
بریزم ابر کف راد گوهر افشانش — نکرده فرق ز هم تابان سنگ و درم
وجود خصم وی از تیغ پاک شاید — که در زمانه نشنید بر زبر دست عدم
سزد که بر قدمش سر نهد کنون از فرق — که سر برد که دارا نهاد جای قدم

الا ای شهی که [illegible] باد — ز حمله لشکر اندر جدال شیر اجم

بهمتی که ز [illegible] باد — شود مدیحت دعاگویش روزگار اصم

نشانه ایست ز [illegible] — بدان ستانه که بر فرق … معلم

که بنات معالی … — بصدر … هر مقسوم ز جود … قسم

زهی ز داد تو دوران همال خلد برین — زهی ز عدل تو … ارم

ز آن شهی که ز شمشیر بند … — ز ذات … تا بحشر …

کمال لطف تو گر نسیم … — لطیفه ایست … عمل …

بحر است عدل تو … چنبر را — که باشد از همه اضعف …

الا مدار جهان تا ز سیر هفت سپهر — گهی … دکه معالم …

به بزم عیش … مباد تا صف حشر

صباح گوش فلک از نوای …

گرفت … — ز گرد … سر …

ابر

دلگشا ملک ملک جوهری که فلک — به بحر همت او چون سفینه در گرداب

بزرگ است و کوچک دل او که … — گهی به بحر زند طعنه دیگری به سحاب

بهادری که ز تیغ شرار شمشیرش — بود چراغ … همیشه در تب و تاب

سزد که از اثر خلق و لطف جان بخشش — الهام … گرد … شهد لعاب

… بخشش … — سحر که … از روی لطف کرد خطاب

خجسته … عید اضحی … — که … از جواب

جواب دادش ای آنکه رای عالی تو — بود معاینه چون آفتاب عالمتاب

دو روز … که … — نموده است … بستر خواب

ز گرد … که … خاک شود — کرم … کسی … حمله است

بر … نظم این زمان … — که … خطاب

بچشم … — … دهر … از روی عتاب

که عذر … عذر … — که بحر طبع … نور …

بگیر خامهٔ مشکین ختامه را به بنان
بر این صحیفهٔ فرخنده را به برکشات

زهی شهنشه دوران خدایگان ملوک
که با سحاب کفت ساحت محیط سراب

توان شهی که ز معماری عدالت تو
سرای ام شده آباد و کاخ فتنه خراب

حسام برکشت از روز رستخیز است
که بار او بود غیر زرد و عتاب

ز بیم تیغ تو بالای پلنگ در کهسار
ز سهم سهم تو مرغان غضنفر ابر

ز شوق بزم تو ابر در قفس بال آهو
ز بهر طرف شکر لبت کبک دری

برای طرف حرم حرم مثال تو صبح
چو خلق در حرم کعبه با لکان زیات

نه راست از پی فرزانه توبش باید
که در شمار بهمند زی الوالالبات

بشرط آنکه چو ما بندگان پاک ضمیر
که بهر دفع شب ظلمی دولتم شهاب

بر افکنم سر از شکنجها بسجان
برادر زم تکابکی برندها ز خراب

ز خزان خصم تو آرم الحبه که در او
قباب نه فلک آید چو قبهای حباب

الا به بزم جهان تا نشاط و عشق و طرب
حباب شود رزم در بر و جنگ بازوربات

برد از کام موالیت نیش نوش روان
برد بکام اعادیت نوش نیش مذاب

عید است و آن ابروی جانان اندازه‌گان را
هم پیش ترکش دل زنان هم پیش ترکش دلبران

عید است و آن سیمین بدن هرکه جانان ابرو
از جلوه رنگ بارو لی از چهره بزم پرتو

عید است و آن شه برنشسته بر چرخ زمرد
کاینه مراد سپهر با تازیان عرب

بر دامن خاک از تخت هر کس که گردی
قیاس روش که پاره گشت از آن

محشر شد ... غم امروز ما و بد بدام
افراشته کاوه آنها عشرت چه توریز

... دشمنی کوری آمده
پیمانه توشان اقبال علمان

از ... دقق ساقی ...
در شیشه و در ماه ... گسترده جان

ز ... از آهنگ شد ...
برلب سرود بار هر در چنگ

می را بدی فرخنده تو ...
چون حلقه داران در سبو

مینا کلیمی ... پر آتش طور سینا شد
بر دفع فرعون ... بیضا نما از آستین

باز رنگ عیسی از نفس جانبخش تو بی — بر بوی مسیحا در نفس بزمش سپهر جامی

غم گشته صبح کاذب و اندوه جم عیار — صهبا شهاب ثاقب و آن هر دو شیطان لعابی

گر آب حیوان در جهان معروف شد ز بزمش ساقی — می آب حیوان است و ساقی در بزم جام مکی

من چو طوطی ساده رو کش گر بکرد در گو — هر که که فلان گردستی بلند شش بگردان

دف کرد که سکر شد ز آن ادای هوش ادا — ردف زن هر دم فغان که مورد شش الحجی

گردون بساطی ساخته شطرنج عشرت باخته — طرح نشاط انداخته در بزم شاه رستمی

صف بسته اند در کاه در بارگاه شهریار — گردان گردان در بساط مردان از آن آرامی

از هر کران ... بل زادان نخجیر دهمان — هر یک بزرگت چون ... هر یک ...

بکشود ابن الملک را ده هم بنگری هم بنگرد — هم خلق ده هم خلقش چرا ده هم اسم ده هم

بکشود در حضر آن عیسی دم وارون اللقای — موسی صفت معجزنمای از خامه سحر آوری

امروز راست بس فرمه اندر حصانت وحید — سدی که چون رخش سد حصین حرمش حصانی

کلکش که حصری یک ذات زین ... — کارد کف آب حیات از نقش ...

گر چشم خشمش بر نعیم ور روی لطفش بر جحیم — آن آتش گرزش در میم این سلسلش تار کفن

در کعبه سعر بسته گر معطرش نه بندد — ساینده بر گردان که از فر ابل گزین

با چهر همچون مهر او دارا ایار راز گو — این راز گو آن راز خوان بار کش آن زنی

راوی ستاده پیش صف اشعار قاآنی — گوهر فشان همچون اهمدف ... دردار ای

هم صاحب تاج و کمر هم چاره ساز خیر و شر — هم حکمران بحر و بر هم شهریان و طی

کند آوران و رکس چو خوانش چو ز ره در قرآن — گردان ور دو جهان دستش چو تا ملک قرین

از کین جم برشد چون سمند دو زاد — طوفان باد و قوم عاد چون ابادی خشمگین

خور زر نعشش را چلب هم ای حق الندال — مهجور خصمش ز رخل نعم البدل ...

نی نهنگ صف شکن در موج دریا خوطه زنی — در رزم چون پرشه الهی جنان و درع

بر دعوی اقبال و فرحش گواه معتبر — بر دعوت فتح و ظفر ایالش آیات بیان

چون درع روحی در بر کرد حصنی بر کش — خاقان و قیصر بر درش باج آورند از روم و چین

بر پشت رخش تر کنه چهری آستان و بر تنگ — بر کوه تو لادرک کوهی است بر باد دوزن

هم بزم عیشش مرد خرد را هم یار رزمش جان شکار
زین پیکر دشمن پاره زان روی دد بی‌بهای

راند چو هندی اژدها بر تارک خصم دغا
چرخش برآید مرحبا مردانش گوید آفرین

کاخش که شاهان را بپا بر اوج عرش دستگاه
از روی هزاران ساله راه تا پایه چرخ برین

از بیم شمشیرش جهان آشفته خصم بداندیشان
گر دل کند بدرود جان هر که بوید چون شد در شنفتن

ای کاخ تو رشک بهشت از رشک جاهش در گذشت
با رفعتش عرش کنشت از رفعتش گردد دلی

آنان که خصمت را دلیل قهرت نماید چون فیل
از صلب پاک شان سلیل از نافه آهوی ختن

لطف ترا خواندم گهر شد خیره بر ردم نظر
کای خیره سر برزن نگر کز تیره دل بری

در کی که تابان بر زنه ساری شهنش پا شبه
احمد گو و چه شبه چه بود میان آن دلیل

مرکز ترا گر در بد صده گم زد و فاق را بحد
آفات بر قولش جمد دلام بر نویس آن معنی

ای گشت روالا گوهری کرد فرج جیری
چون حلقه انگشتری گردان در آیینه کهی

طبع بهی سکعام عطا لطف بهی سکام رهنما
از خاک سازد کیمیا از خطل آرد انگبین

ای شاه قاآنی منم فردوسی نوزی منم
از زرم خاقانی منم از فکرت ورای زینی

زین

تا چون تو شاهی را ثنا گویم زبان فصیح و صما
گفت چاکری عنصری خرد اگر بند طغرل‌تکین

شاید که شوید انوری دیباچه دانشوری
باید که سلطان عنصری بر پشت پای جانشین

تا بزم گردون پر ز نور هر صبح و شام از ماه و هور
هر روزی از ماهت شهور هر ماهی از سالت سنین

سنت جهانی را که زتابنده کردگار
فرمود فتح باره ناجوز شهریار

حصنی که بر کنار فصیل حصار او
بود منجنیق فلک سنگ را گذار

حصنی که از نظاره برجش ز روی چرخ
از فرط ارتفاع فکنده زرنگار

حصنی که در هبوط بروج رفیع از
سیاره کان چرخ برین بود گذار

حصنی که روز و شب ز رخشت باره‌اش
بر گرد نه سپهر تواند کشد حصار

حصنی که اوج کنگره او چنان رفیع
گردی هزار دایره آغوش کردگار

در زیر آسمان و فراتر ز آسمان
در ملک روزگار و فردی تر ز روزگار

ز آسیبها ... خندق او و فزون از آن
جایی بسی فزونت خوش افزودگار

مانده قواعد شرع نبی قوام / چون بازوان حیدر کرار استوار
قائم تراز قطب طرفهای سنگدل / محکم تراز عهود حریفان خاکسار
بالای خاک بر روی این نه طارم سپهر / چون آنکه بر فراز فلک تیره گون غبار
چون نخل با متانت و چون چرخ سربلند / چون عرش بار برده چون کوه بردبار
خوش شاه که منهدم کندش هیچ حادثه / چون رکن از لشکر دارای نامدار
از خنده شیر بیشه مردی ابو الشجاع / کش مانده شمع از آتش نمرود یادگار
در مانده زمانه که جانور خنجرش / بر رخ نشسته بر سر شمع داربست پر شرار
آن حیدری که زاده رنگ [illegible] / شمشیر جان ستانش با شمع دود اعتبار
در [illegible] از طلیعه [illegible] / کرد دو جا از مقدم او دشت لاله زار
چون رو نهد به عرصه در ایام دار و گیر / چون خاک کند به هیبه هنگام کر و دار
گوشش سماک و نعره رستم ز بر رخش / سمع سپهر و ناله رویین تن از نزار
گران کوه سنانش بیلک [illegible] / شمشیر از آتش بحری نهنگ جوار

ادی

روشن چو در حضرت فلک دور دالامان / رایش چو در سخط ملک و دیگر زهار
دیگری ز صولت وی و بحر عالمگیر شعر / جوی ز رهبت وی و اطفال [illegible]
چون شمع او بجلوه هوا شد زبال روم / چون رخش او بمویه زمین ملک زنگبار
در بحر ژرف اگر بعطوفت نظر کند / هر قطره آتش شود شبه در شاهوار
در گوش چرخ دودش زدم طرفه گوشه / را گوش دار گنج جهان گوشه دار
کم گوشه ز نعل سمند ملک برد / این چرم کش گوشش کسی هم گوشوار
اکنون لشکر آنکه تو ای گوش دار خلق / جون سر آمده زین گوش کرده
بر گوش هیچ شاه به گوش دیگر گوش / کی گوش را [illegible] گوشدار
آن گوشواره دین سخن گوشه داد رنج / از گوش خود در آورد در گوش خود درار
در گوش گوش سخن که برد گوشه کار تو / از گوشمال همچو نی جعبه [illegible]
خارید گوش رکاب سال تو [illegible] / ز بار رز اد برای [illegible] سخن نثار
نعل سمند شاه دین این محض نهر است / وین گه لب عجب بود از جون تو [illegible]

گفتم بر از حقیقت این حال آگهم | گر رفته از خیال تو ای دزد حیله کار
روزی خیال نعل سمندش بر گذر | دزدیده بر گوش کشیدی تو ای نگار
گر زانکه نعل چنگ ملک بعید از کف | دریوزه‌شان بود که سنگ رهگذار
شاها تو راست که چشمه بوران تیغ تو | بر قوت اسب لجه آورد آتش شعله بار
سر دولت بر رسته ز دریای دست تو | سرو از چه می برد بالا ز جویبار
خون ریز خنجر تو بود ز بهار فتح | بود عجب ظهور شقایق به نوبهار
تیغ ترا ز روی بخت نمیکند سحاب حیف | این ملک سوز تیغ کند آن خصم را براز
در سجده دست را دو کمال کوه سنگ | در رزم بشکند سر خصمان خاکسار
آری سفینه بشکندش سخته الحجر | در بحر اگر ستیزه صنما کند گذار
در حسرت حیثه رفته ز با نش سحاب مرگ | گر تیغ در حسام تو از تیر تو کنار
نامد چو با به پیکر ماهی درون آتش | بر تیغ ز خنجرت کند از جلوه در بحار
دریا در آستان تو با دست در میان | سیلاب ز بر برق تو جنگ را هوار

سیمرغ در شکست تو با پر دال پر | البرز بر درت تو بگردد کاوسار
آنجا که ابر دست تو عرق سخا دهد | دریای بیکران شود از قطره شرمسار
تا برق زیر تیغ تو کوه کوه خصم | نفی زبان صاعقه و دود دشت خار
خصمی اگر ز باده برشتاه غرور | خود را به رزم رزم شمارد چو دود الخمار
شهر تو چون خمار شکستن باده بشکند | از تیغ تو نشاه می خون از سر خمار
آنجا که برق تیغ تو آتش فشان کرد | از باس او گیاه نروید ز مرغزار
از نوک کواره دو گیتی برار ز کوب | از نوک باده و کیهان بر از نوار
تیغ تو گر کتاب دریا گذر کند | از سهم او نهنگ گریزد به کوهسار
در شاه راه برده خشت برد رزم | خون جگر خورد ظفر از درد انتظار
شاها مرا ز حسرت ز گردش ایام گوه هاست | لیک یک فرد شمارم برو چه احتضار
اول ز طالع خود دوم ز چشم تو | سوم ز دور چرخ و چهارم ز روزگار
پنجم ز طعن خصم و ششم دوری از وطن | هفتم ز رشک سنی و هشتم ز اضطرار

هرچاره‌ای که از فن ترتیب و چاره‌ام / یکباره زین دو چاره بمحنت شدم دو چار

با چار زین دو چاره بیچاری ز چار سوی / با چار هیچ چاره دو چاره بیچاره باز

چرخ سیاه کار مرا داد سینه کلیم / با آنکه چون سپید دستم سپید کار

در عین نوجوانی گشتم ز غصه پیر / با وصف کامرانی گشتم زبونه خار

خورشید شاخ عمرم در نوبه شباب / شاخ از چه می‌کشد در فصل نوبهار

سیمرغ قاف دانش و فضل و ادب که بود / کم دارد این فلک ز حقارت کم از غبار

چند از چه نغمه دوران کلک بر آید / دستم رفتار بر سر نیش کشان نگار

هان ای ملک منم که فلک هر شب از نجوم / بر فرق من نثار کند در ثمین نثار

هان ای ملک منم که زر و سیم مهر و ماه / با قدر رای من قدرم هست کم عیار

هان ای ملک منم که شده بر درم سپهر / عمری چنان همانره چو چوبک بهر گرد غار

هان ای ملک منم که به هم چشمی سپهر / دادی چو آفتاب مرا جای در کنار

هان ای ملک منم که کند ملک خاوران / امروز بر حسینه وجود من افتخار

هان تا چه شد که محو عزازیل پر غرور / افکندیم ز پایه معراج اعتبار

هان تا چه شد که شکر شکر عراقت / شد در مذاق راحت من زهر ناگوار

هان تا چه شد که شعله سوزان آه من / اکنون در آتش است ز مسامات من شرار

فاما علاج نیست بغیر از آنکه / از خشم شهریار کنم بزم شهریار

در بحر فکر گر سخنی سنج فارسی / تفصیل کنم دو در ثمین هر دو شاهوار

بر حسب حال خود سخنی چند داشتم / لیکن من این گله کردم اختصار

ای آفتاب ملک زمین نور و اکبر / وی سایه خدای زمین سایه بر مدار

ختم سخن کنم زین غزل که هست / چون رشته لالی منظوم و آبدار

بر رخ دو زلف مشکفشان چون کمند دار / شاهدت ولیلتین علی طرف النهار

بارا ز برای آنکه پریشان شود جمع / رو دست شانه بر طره مشکین نگار

الیوم ازین دو عقرب جراره الحذر / الیوم ازین دو افعی خونخوار الفرار

خونهای دل من است که آورده بدست / از ترس مرحمی زچه ماهش بی نگار

هر جا که رنگ خط تو زد بر رخش جبین … هر جا که چین زلف تو ملک جهان تتار

هر شام زلف در رخ چون نوبهار تو … نشنیده کس دراز شود شب به نوبهار

قاآنی از ز هجر رخت نا امید شد … خواهد شدن ز لطف تو روزی امیدوار

تا مدت درنگ و ظهور است بی قیاس … تا مدت شهور و سنین است بی شمار

بادا دوام عمر تو چندانکه حشر و نشر

باشد برت حکایت پیرار و پار

دوش دیدم یکی خجسته وثاق … طاق او جفت طاق هفت طباق

صحن او خورده از ارم سوگند … سقف او بسته با فلک میثاق

از یکی سو نهاده تا سر سقف … از یکی گوشه چیده تا دم طاق

نسخه هیئات و کتاب نجوم … جلد تهذیب و دفتر اخلاق

صحف فضل و منطق اجزا … کتب نظم و هندسی اوراق

سفرها در مباحث مشاء … جلدها از دقایق اشراق

از نو

از مؤلف کوشیار دقیق … از تصانیف بوعلی دقاق

نسخه چند هم ز موسیقی … از مقامات کوچک و عشاق

از نشابورک و زابل و تبریز … از نهاوند و اصفهان و عراق

نسخ نسخ و رقعه‌های رقاع … صحف ثلث و فردهای سیاق

تهنیت خوان بنزد عقل تمام … که حکیم جهان علی الاطلاق

بهر تعلیم علم ارسطالیس … جا کند اندرین خجسته رواق

یا نه ادریس از پی تدریس … جا در اینجا کند باستحقاق

یا نه صدرالصدور دین محمد … رمز اشراق گوید از اشفاق

یا ابونصر اندرین منزل … بحث مشاء را کند اطلاق

یا شهیدین اندرین مجلس … لب گشایند بهر استنطاق

یا پس از ذکر و عقد ملک ملک … جا گزینند درین خجسته وثاق

شاه غازی ابوالنجاح که گشت … کف کافیش واهب الارزاق

آنکه از نقش از چه ... او / شد ز چرخ خاضع الاعناق
برگ بر روی منحرفش معذور / فتح بر رایت برجمش مشتاق
خنگ او تنگ صرصر از تعجیل / تیغ او رنگ برق از احراق
هست هنگام کین به پشت سمند / احمدی کسته چو به پشت براق
چون به بند در پاس او نبرود / جان درآید ز لطف او بعراق
همره کز افق پدید آید / چون کشد تیغ را به استحقاق
از طلوع وجود پر صیانت / کشتی دلی با شغفی لکی اطلاق
زین مغمش ز سر به خورده سپهر / کرده است از مراغه سرخ اباق
روز هیجا که پای باشش ... / بود از فرط ناله بیم خناق
بهر نوشیدی حصانش چرخ / گوید الیوم ما لهم من واق
با کفش چون عروس بخشش او / عقد بست است ... به صداق
بحر و کان را صداق کرد و کنون / کف او میکند ادای صداق

دگرش آنقدر مروت نیست / که کند خفت خویش را انفاق
بهر تقدیم خدمتش که ملک / جسته پیوسته از حق استحقاق
داده پروانه عقل روشن رای / برکه بر نعت شمع هفت طباق
عجز ما العقد و لا صال / از کمال ما العشی و الاشراق
چرخ همچون کمر کشان بسته است / کمر از بهر خدمتش ز نطاق
باز با عقل گفته دان که تم / که جهان خلق وای خلاق
ملک از هجران نموده که را / حارث این وثاق عرش رواق
ماه با بدر است با خورشید / چرخ گردیده است با آفاق
گفت ایمان شنید محرم راز / را که از اهل ریمند و نفاق
کس مرغی به از شرف برید / چو سپهر وفا و قطب وفاق
زاده لطف آن سخنور عصر / کاملش سرنوده در آفاق
آنکه مانند سخنور طوس / جودش برکشیده در اطباق

ے کف هر آنکه سر زلف دلستان دارد / مدام سلسله عمر جاودان دارد

جبین و چهره دلبر ز روی دلکش یاری / به برج قوس مه و مشتری قران دارد

بیان جسم پریشان دلاری کشد / بیا که زلف تو از خال او نشان دارد

ز تیر ترکش دل صید تیر بار که شد / از و به ترکش ابروی چرخ کمان دارد

فغان [illegible] دهام از هجر دار زدی وصال / مرا ز هستی خود باز در گمان دارد

هزار جان عزت ارزن گرفته و هنوز / کشیده از تو خنجر که باز جان دارد

دلم ز رشته زلف تو ز لبهای [illegible] / که دست دو ای معلق ز لبان دارد

هزار مرتبه ام کشته از فراق و هنوز / کشیده تیغ و تمنای امتحان دارد

اگر بخند در این زمانه عجب نیست / از آنکه چهره من رنگ زعفران دارد

مجو [illegible] برسم اگر تو [illegible] / گران بها نام سخت دلگران دارد

بغیر [illegible] باز [illegible] بیان / کسی که وصف میان تو در بیان دارد

بغیر [illegible] براند [illegible] نشانی [illegible] / کسی که نعت دهان تو بر زبان دارد

بلبل

عجب بود که تو [illegible] از رفتن برو [illegible] / بیا که همچو بلبل ز باغبان [illegible]

خطت دمید و در ابیات این خجسته بیاض / بهار عارض تو روی در خزان دارد

اگر نه پاسخ فرمان حسن تو است چرا / زبهر کشتن ما سر خط امان دارد

دمی اشتغال بیاران کند ز غمزه تو / که احتیاط ز عدل جهانبان [illegible]

ابوالشجاع بهادر شه آنکه از سطوت او / ز بیم رعشه در اندام انس و جان دارد

بهمنی که برافکند حربت از بهر ش / بروز کین ملک الموت در دهان دارد

بشهی که عاشیه عمر دید نیش راحج [illegible] / فکنده بر کتف اخترالزمان دارد

هزار مرتبه انبساط و نغمه عیش / بکار کوشه بر [illegible] قهرمان دارد

هزار طنطنه برگ و نای و دهدی حلم / زنگ هزار هرز [illegible] قضا عیان دارد

هزار شاخ که بر داغ [illegible] / زهی فلکش [illegible] دودمان دارد

هزار گیاه که به فتوی ز آتش رود [illegible] / زیبا [illegible] آسمان چهار کمان دارد

خدنگ دال بر ش گر کسی [illegible] / که [illegible] مرکز [illegible] آسمان دارد

ز دود دام زار [illegible] خصم — هنوز شمع تو در خیمه میهمان دارد
[illegible] شاد عیش — هنوز رعشه در اندام کامران دارد
[illegible] درم — هنوز قهر تو صد تیر بهرمان دارد
هنوز در [illegible] — چه جرعه بحری بیکران دارد
هنوز باره [illegible] رسد [illegible] — ز ضرب تیشه قهر تو الامان دارد
هنوز لاشه کالبد [illegible] ز سطوت تو — هزار عق ز فرع چشم خونفشان دارد
هنوز معدن لعل از خون خصم تو رنگ — ز برق خنجر تو خاک عمر زیان دارد
هنوز چهره اقبال کروزا بخت — ز آهنگ حادثه همرنگ ارغوان دارد
هنوز دخمه حوار رزم شاه را بست — ز دود ناسه چون ملک جروان دارد
هنوز فقرات را قهر تست — ز بس جبال تب در زانه در استخوان دارد
هنوز خصم تو را دور کاروان گیتی جاه — به بند دلهره گرفتار زنده ماردان دارد
تو آنکه پیکر البرز کوه سهم گرفت — ز صد سه رزم ترا زود بریان دارد

فضای

فضای بادیه از رشح ابر رادکفت — هزار طعنه به دریای بیکران دارد
ز فیض جود تو هر قطره قرد ما به — ز مایه مایه صد گنج شایگان دارد
زمین ز قرب جوار حریم حرمت تو — هزار گونه تفاخر بر آسمان دارد
ز بهر نظم جهان ز پی قضا دائم — سمند عزم تو پا مطلق العنان دارد
وسیع کشورت آن عالمی که ناحیه‌اش — میان هر قدمی گنج صد جهان دارد
رفیع درگهت آن قلعه که کنگره‌اش — سخن به تجزی درگوش لامکان دارد
فنر ز هیبت پرزکان هفت کشور ید — بیا که کرسی قصر نو مرکسان دارد
شهامت ز تیغ سبطور طوس کرد — ز ذکر رستم دستان رود استان دارد
بنای قصر تو دیا که سطح سیره او — هزار رد ابطله تا اوج فرقدان دارد
بعهد عدل دگر گر از پی رعایت خویش — همیشه جنگ و جدل با که آسمان دارد
سری که با تو کند خواهش کله داری — چو کو لیاقت آسیب صولجان دارد
[illegible] هم اگه ز غیب و مسکوکم — خبر ز غیب هر آنچه تجب دانی دارد

ولیکن از جبروت جلال تست عیان — که عزم قلعه‌گشائی آسمان دارد

زکنه وصف تو کس آگاه نیست — که چون تو شاه به تقدیر در بیان دارد

که ... معراج حق تو اندر کرد — که در معارج توحید نردبان دارد

ده که از پرورش بخت خسرو پرورند

بانگ فتح از دولت صاحبقران شاه بلند

... که گوش هزار از فتح روس — از غو نصرت طبلش در طاس پر کردند

ده که از تیغ جهان‌گشای لهراسب فر — گرد در روش ... آتش پا زر درند

برج را انقلاب کردار خون روسی ملعون روس — اختر زنگی مرا ... از هندی برند

تاج بخش خسروا ای آنکه ذات پاک تست — همچو ذات حضرت باری بری از چون و چند

دیگری از گرز تو و فغان مملکت فتنه بار — یادی از تیغ تو و آشوب در برج خجند

هر کجا پولاد سنجان تو پولاد خای — آب از پولاد هندستان دل پولاد دند

زیر ران آری چو گردان از پی یکه‌تاز جهنم — عقل افتد در طلسم دانش ... گردد ...

کین کشاد ... برالوند پا دارا به پور — کین دماد ... برالوند پا شه بر سمند

همه را از لاشه اطفال ساری در قفس — عرصه ... از پیکر گردان نمائی آکند

تیغ تو صاحبقرانا ... قربان ... — کشته از عدلت عروس ملک را ...

سیماکان ... فرخ فال کز اقبال تو — شد ز هر جانب عدوی چهره زرد و زرد

هم از آن روبار ... — خود رزی ... آسمان ...

تا ز شیران سپاه روس ... — تا سپاهان ساختی از خون روان ...

هر گذشت روسی ... — روس ... سپاهان روس ...

مرز روس روس ... سپاهان ... — بسکه ...

تا نشد رود ارس با کر قرین آب بهشت — پاک از ناپاک چون آمد بر ایشان دین
رو بسوی قبله آوردی و آوردت نماز — آسمان چون نگه در محراب طاق هر بند
کعبهٔ اسلام کردی قبله را کامد درو — برده نام قبله را زرد دگر ایمان زر بخند
نیست سنگی گر شماخی بیابان زین بود — دود آه روسیان بر قبهٔ خضرا بلند
از بلند اقلیم هند از رنگ لشکری رو بهادن — تا اگر کاه کردی از شروان روان هر رود
غرق شد چون کشتی لشکر [illegible] گران — در رم چون لشکر [illegible] بخند
بر رخش رو بد رکاب نور بخت بند خوی — تلخ کردی عیش را از گفت شیرین بر چند
ارمنی در بند بست و سی لبان بند ز عیش — بس که از روسی سیاهت تاق دراز بند
روسیان را ز تیغی از بس که در در بند خون — آنکه از هندی بر مدت دجله در تغار بند
گشت سیل انجمن جاری که تا در بند و بات — گر ز رود هین سد کرد و در ترش بند بند
رومیان در بند جا بسته و دیگر بسته ای تو — بندها اندر رحیک و بندها اندر به بند
گرچه امیران برامد لشکران روی به بند را — اقلیم جان در بند جهت بخت و دل بر بند

بندها در کار و بار بند بر با بند دار — گرچه بگسستند بند بندگی ز افسون و بند
لیک بند بندگی ز ایشان نباید داشتی — بند بند کالبد شان گرد باید بند بند
هم از این سو راه دورت آنکه سازد زور زم — برق تیغ ابر رکمش آسمان دارا نشسند
آنکه چون خندان شود برق سنان هنگام رزم — کوه آهنگ در تبسم رفته لعل او بخند
ابروی یارش در پدید نظر حاجی کمان — زلف دلدارش در طرف لعبت چینی کمند
[illegible] سماع آهنگ چنگ [illegible] — طرح [illegible] بر رنگ نقش را بخند
تا گران چینی بسنگ از طرس زدهن و گوش — راند گران ری هری با بر آوان در بند
بر سمند بلیش هر یک گردی چنبر گردی — بر نوند گام زن هر یک مردی چون نوند
بر بر خش رخش هر یک گو کیانی بر احد — بر فراز [illegible] هر یک تو قیچی بر سپید
آنکه تسخیر هری شه کامران در هم آن — بر فلک [illegible] فتح ها را اقبال شد بلند
بس بعون طالع صاحبقران [illegible] — راندری مرغاب از مرز هری [illegible] گزند
گرد در مرغاب جاری صد هزار از [illegible] چون — از [illegible] بسیاره دیوان تیره کار [illegible] بند

وسحک ای فرخ غبغبش دارای داروش | کز هراس آتش ز طبعش دل در چم چشم جمند
تا که هزار رزم گر ملک خنوق چکران | تا که کابل خداد در مرح کابل ارجمند
تا که سخت امارت مسکن فرخی جنبت | تا که گاه ربایت یا منی برجی لوند
رهروان امن را تا که از سر درد آن بی کسی | مردمان ملک را تا که از آن دیوان کرند
از فریب غارتان چون فرضه خیال آسا بار | فال این عدلان عرصه عرصال بند
با سه روح و پنج حس همگان ارتش جهه | زیر به گردون روان از خوی اش از کنه
چاره جو بیچارگان در چار رکوی چار جو | تا که از چار رکوی چاره از رخت برند
از دو دال چون هلال شیرگیران بهم | از یک انداز دو شاخ ده دلان رود بربند
چار جو در چار رکوی چار جو از چار جوی | کی روان از چرخ هفت اندام ابن دوران دهند
خسروا گشته قاآنی ثناییش گر ترا | رفته از ایران زبان کل پلیش تا بخند
گر صبای لطف شه زنگش یابش بیندرزد | خنده لب آسا بود دستان سرا دنبغ دهند
و آسمان در مجمر زرین خورشید انجم | از برای چشم زخمش بی سپس بر ود سپند

تا که آید روز و شام و هفته قرن و ماه و سال | باد یارب زیر ران فیروزه گون گلگون سمند
آمد از ایام عمرت روز روز روز هفته
هفته ماه و ماه سال و سال قرن و قرن انه

آن خال سیه بر لب جان پرور جانان | مخضری است سیه جامه بر چشمه حیوان
در سینه بی باد خمش بر لبش داراهی | در جزا طرز نقش رخش دو لعبت در انار
دل در طلبش آب حیات است و گذرم | سر در قدمش تخته پور است و سلیمان
از از پی اسعاف اجل دل | بر ماه رخی آشفته دو گیسوی پریشان
گفتی بسبر کنج معظم است در افعی | یا در کف موسای کلیم است دو ثعبان
آنسینه مجروح مرا رحم تو مرهم | آخر اطر الطاف مرا درد تو درمان
هاروت فسونساز تو در دره بابل | یا خال دلاویز تو در چاه زنخدان
از صفحه رخسار تو سر زد خط مشکین | یا باد صبا غالیه سا شد به گلستان
گوییند رود بر نمک زار گیاهی | رو نیده چرا با نمکین لعل تو ریحان

روبت چو مه در کشت آهوی بخت
گر زنده شد آهوی چشمش غالیه افشان

دوشینه کشیدم ز جهان پای برون
گردنت فراق تو برم سر بگریبان

افروختم از مجمره سینه شراری
کافروخت نفس آتش غم در دل بریان

انجم از مردمک دیده سحابی
کافکند نمش خاک بلا بر سر طوفان

گاه از الم دوری دلدار بحسرت
گاه از ستم کشنده دوار در افغان

گه مشعله افروختم از آه کمینی
گه زلزله انداختم از ناله بکیهان

ناگاه ز مژده رسان اندوه فغان
گه بوده‌ام از حادثه بر بستر حرمان

ناگه که شد روی رهی ساحت اورنگ
برخیز که شد ملک جهان روضه رضوان

برخیز که شد ساحت گیتی عرصه خاور
برخیز که شد دشت ختائی ملک خراسان

برخیز که برخاست ز جا غرش آزاده
برخیز که بنشست بجا فتنه مدوران

برخیز و بخوان آنکه منشور صدارت
از نامه صدر قضا قدر زمان

برخیز و بیابی تهنیت شمرون درارت
در پیکر جان پرور جانسلطان

صدری که کشد کلک دُرر سلک ز نقش
بر نسخه احکام قضا سر خط بطلان

در خوی رود از شرم دل بحر که دائم
بر چهره او آب زند ابر بهاران

یا در گهر وام کند زابر که آرد
از بهر نوال کف او مخزن شایان

در همت او سرّک بود وصف شاهی
در دولت او کفر بود نسبت بایان

لطفش به جهان آب گهر برده که آرد
از شرم بعمان پس از این ابر به نیسان

گر داشت چنین آصف آله که نمرد
اهریمن انگشتر انگشت سلیمان

هر جا که سر بر قلم او کشد آهنگ
گردون برد آنکس که شود در رقم حق

از دو گردش برده و انفاس مسیحا
حق داده نفس دم و موسی عمران

گردون ز ازل ساخته بکر مخلد
تا بر شرف خویش کند دعوی رمان

زد قرعه قضا و قدرش زد بحر آشی
فری بجرد رد که این نسخه فرود آن

چون دید که در قبضه قدرت تو بردست
نا خوانده بر افکند ز کف مشکو عصیان

کین اهل دهر محضر دیگر نبرد
از خامه دستور ملک سر خط غفران

از باغ ولای تو بر نقش نگیرد | هر گل که شود شکفته چنین در دل زندان
هر گه که رود حول سر آسیمه شود دیو | در عهد تو از بیم که گرگ است هراسان
از داد تو گر آباد است ممالک ایران | از عدل تو گر آباد است اقالیم ستان
هم جادو شه را است دو صد ساله گذرنده | هم نایب تو شه سی ساله دربان
هر ذات جدا و که لا یدرک ذاته | بر رای تو سری بود در خور کتمان
در چهره هر تن نه چهره صبح | مانند گوی که شد در خم چوگان
در روا همه ات هر چه نگر بسته به سلک | در جا نقطه ات هر چه نگر نقش نشان
چون آسمان هر دارد چند جاه تو گردد | در مرتبه هر قطره زند طعنه به طوفان
بر کوه گران چو کند جلوه ثبات | ناهید کشد زمزمه ماه که تابان
ای صدر رفیع قدر که کلک تو شهنشاه | چون شمع جهان‌سوز کلک تاج ربانی
کلک تو و شمشیر ملک هر دو بنا هم | این نامه دولت بود آن ناصر ایمان
آن کان گهر ثمره این مخزن ذات | آن سنگ شکر ثمره این مخزن مرجان

هم صفحه ز ناهیت آن ز الیه هند | هم عرصه ز نخعیت این کوه بدخشان
حسد را برت آنکس که متاع هنر آرد | شکر سوی مقابله برد ز بزه بکرمان
قاآنی و مدح تو خهی فکرت باطل | نعت نبی مرسل و اندیشه حسان
تا هست بروز آنچه درآید به تخیل | از شمه مسبع و ودایب و امکان
اعدای تو را عمر ابد باد و لیکن | با فاقه و فقر و الم و محنت زندان

احباب تو را از مدد عمر فزون کن
با دولت و عیش و طرب در گلستان

ای دفتر گل اوراق حسن تو بابی | با آب رخت چشمه خورشید سرابی
الان دلم از برده دو چشم تو حجابی | در دولت دوست از پیاله قدح ربابی
با ذکر تو بر در فکر تو بر آخر ابی | بر روی تو نقشی زدم امروز بر آبی
وصف دهنت زان ننوشتم بر لوا | کان نقطه موهوم نگنجد به کتابی
بو که نه زلف ست تو نما | در لحن جگر کرده ام امروز کبابی

کفش گهر زیم بر سر خاک تو لیس از برگ — زان سم که زباد دستش رود ابر کشتابی
یک لعل ز جان بر دو دگر لعل تو جان داد — وین طرفه که هر یک مرکز نه حبابی
دفتر است که دل زتو ره بر در رسته زهر یک — اکنون که بیانش ز شهره سیه [illegible]
از خجلت منظور شه ارزیست چراست — بر چهره چون ماه تو بر بسته نقابی
آن مهر درخشنده که در کاخ زرنقش — بر [illegible] در همه آفاق حبابی
رشحی ز سحاب کف او که محیطی — بحری ز محیط دل او که حبابی
اگر نه ز فیض [illegible] که بماند — با [illegible] هیچ حبابی
آنجا که سحاب کف او [illegible] — بیشا که اگر ابر در آید به حسابی
بذل و کف رادش [illegible] — این ولیه در [illegible] و آن دعه [illegible]
باریدن ابر کف او ابر در خانه — با بخشش بحر دل او بحر حبابی
ای ساقی مجلس ز کرم جام شرابی — لب تشنه دل سوخته را جرعه آبی
زان آب که از شعله او برق فروغی — زان آب که از آتش او صاعقه تابی

زان

زان آب که خود آتش سوزد و لیکن — در ملک جهان نیست از آن گرم‌تر آبی
زان آب که آید به نشاط روح جوادم — گر قطره از وی بچکد [illegible]
زان آب که با منت کس [illegible] — پس [illegible] کند از بیم ترشح زر ناب
آبی که چو بر فرق کند کار فشاند — نبود [illegible] همه از روز حسابی
آبی که اگر تشنه بری کند ادراک — ایام بسنده [illegible] شتابی
آبی که چو بر جبهه بیمار فشانند — با فایده‌تر در دو سرش را ز گلابی
آبی که اگر [illegible] کند رشحی از آن نیش — [illegible] همه [illegible] کند [illegible]
آبی که [illegible] اگر [illegible] — باید [illegible] ملک [illegible]
دارای جوانبخت حسن شاه که او را — گردون نکند [illegible]
آن خسرو دریا دل که [illegible] — [illegible] جهان جای [illegible]
[illegible] برد آن [illegible] که [illegible] — از [illegible] برد [illegible]
[illegible] برد آن [illegible] — در [illegible] او [illegible]

ای آنکه ز گیتی فلک ساخته رخسار — سراج قضا شمع تو تابد بر فرابی
از غایت اجلال نعم سایل نعمت — الا نعم از لفظ تو نشنیده جوابی
در دیده تمثیل نیاز که برآرای گشاده — در دیده ارباب عقول اند دو آبی
سکک که شود ساخته در دل اصحاب — کیفیت از این نیست شبه در خوشابی
با فره شهباز جلال تو کبیسه — سیمرغ کم از فاخته و عصفور ز بابی
مسکن م رضا به صفت عفو خداوند — صد سینه بلا عفو تو بخشیده ثوابی
با فتح شود رشته شمع تو چو داماد — از خون عدو کرده عروس ساخته خضابی
شمشیر جهان سوز تو در روز فرامش — رخشنده هلالست ز تاریک سحابی
با خنجر جهانگیر تو ادبار به تیغی — با نیزه هر بری است عدو خوار ز هیابی
در ملک جهان دیده نه چرخ فرید — چون دانش تو شیخی و چون بخت تو شابی
اقبال تو فرسوده مدار فلک از عمر — وین طرفه که چون او نبود تازه شبابی
از ماه جو گردان نو راست فلک نعل — پیداست که صادر شده زر نعل مه آبی

از فر تو قاصد قدر کرد و قضا دید — خوشان ز سر خشم تو و کرد عتابی
کان لعل شاهی ز ره پستی بستمدی — کش حلقه خورشید به بر زد به رکابی
بر کردن چالاکش صفت جسم تو بندد — هر روز خور از شعشعه نعلش طنابی
جز تیغ تو گردن شکنش خون بدبدانش — چون ساله زالماس جگر لعل مذابی
چون تیغ زند لجه جود تو نماید — بر ساحت او قبه نه چرخ حبابی
خیاط ازل دوخته از جامه نه چرخ — بر قامت اقبال تو کوتاه قبایی
حسد شده بر بدبد حوادث ملجا — چون درگه الطاف تو فرخنده مآبی
در راه تو زمانده سلامت شنجی — اندر حزر باد آتش او کبت عدایی
با نیزه ریغ جادونه در خواب نبیند — هرگز نرود دیده بخت تو بخوابی
در رزم شیاطین عدو در فلک رزم — آمد ز ازل تیر تو دلدوز شهابی
از خلق سر آید که در عرصه محشر — اندر خور هر معصیتی هست عذابی
از قهر تو هر جزو در لطف تو کو جزا — این یک به نصیب سر آن یک به نصابی

بحمدالله که باز از یاری گیهان خداوند
درخت بخت شه خرم نهال فتح بار آور

بحمدالله که شد دار هرای فتح باز از نو   همای عافیت بر فرق فرقدسای شه شهپر
بحمدالله که از نیروی بخت بروال شه   عدوی ملک و ملت را شکست آمد دو در لشکر
بحمدالله که از فرخ همایون فال شاهنشه   شد از جا در ربایش طالع بهرام و [illegible]
شهنشاه جهان فتحعلی شه خسروی کاندر   وجود ذاتش خلق و خالق را کی مظهر
گیهان داد [illegible] که ذات پر والا او   قوام [illegible] [illegible] که نه افلاک را محور
جهانداری که شه بهری ملک و دیگر اعدا   ز تیغ تا جوش فره زیب تخت و زیب تاج و افسر
ز تیغش [illegible] و دو نوال اندر ربایش جهان‌گشایی   ز گرز [illegible] دگری در نوال اندر بریز بحر و گوهر
نو دار استر از باد گرزش نه فلک دایم   مدان آهن که بر دریا حباب از هیبتش عنبر
نهنگ خرد [illegible] در [illegible] [illegible] [illegible] جوشش   دمادم [illegible] بر [illegible] بر سر [illegible]
بیال خصم بیجان خم [illegible] [illegible] بر [illegible]   که بر [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible] زند [illegible]

اگر بر کوه خارا برق تیغش را گذار افتد   شود کوه از نهیب خارا گدازش تل خاکستر
نو شاگردش او بار جاشنی بخشای گرامش   فغان بر [illegible] فرعایق نوای [illegible] و [illegible]
دلارا رای او بادا بهشت آرای گیهانش   صهیل از عقل وار [illegible] قرار [illegible] دهر
نهنگ تیغ او [illegible] دوران [illegible] [illegible]   عقاب تیر او را لاش [illegible] [illegible] را [illegible]
کهن چرخ کهن [illegible] [illegible] اگر مریخ اگر کیوان   کمین دست [illegible] [illegible] اگر [illegible] اگر [illegible]
ز [illegible] تب [illegible] و فخر بحار و لؤلؤ لالا   ز [illegible] [illegible] دگری [illegible] [illegible] و [illegible]
[illegible] اندرش فرمان روا داران فرمان بر   بحر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
چو در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]   و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]   عطای [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
اگر در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]   پس از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]   [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
کمان و تیر و تیغ و گرز او در پنجه [illegible]   یکی ابر و یکی باران یکی برق و یکی تندر

هر کو نبود آشوب را میدان رزمش کو / تحمیش باری طفلان نماید روز محشر
عروس مملکت را آن بیش کو مدر عقد شاید / نهیب یورشش هایل ز بهر یورش محشر
کنون نشکفت اگر از نور شمع ملک بر پا / چه باک از زلت روئی طرفه ز جا گردد در ازره
نیابش لاجرم در روی ایران معمور بهیما / که با بارت با راه و هر بایر را با در
برای انداز آن کز ایران دارای خسرو / برت او زبان که گرت این بستی فقراد در
شد از شمع شجاع السلطنه دشت و وادی / ز خون قهوات رشت بیرت بحر بها نور
با ز در گره رشت از خون ار در گرمابه غریبان / ز آب چشمه تیغش هزاران ناله احمر
رنگ گرمی مادر کوی نکرد رقعه نا بودن / رقم کردار نداد خون تهیل دستمال محضر
در آن میدان که گردش بر سپا / در هوا ز هیبت آوا دل گردان بکند آذر
هوا ار گرد شد ظلمات دانظر بر چشمه حیوان / بلند اقبال رستم خضر گشت و دنیا سکندر
لسان گره بار فرا در دست ما ز گوی / سنان ما ز رشک اندر کف شیران اژدر
ز اوج فوج فوج موج کوی شد عرصه نا بودن / چه بودریا که پیدا مورد شش از تیغ بوصهر

ابن

بدن شد باده گردش دو شکی بر خام دا ساغر / ز آتش خون و جان دادن خمها شد ساغر روبح
زمانی از السلطنه موج حوادث نیز بش اعضا / لسان روز رزم کاندر محبطش کشید لشکر
اجل شد کار روش آهن حوادث دم رهی کرده / ز زین سنگ و بر سندان دم و سنان دار آهنگر
ز بیداد و زن هر زبان بره بکار رسد در زنان / ز بیرد اکنی نیکان قشه را مضمار سد پرپر
حیان در عرصه میدان طپان دل در دامن / کر آن اسنای در دو جهان بیمار در بستر
هوس ناکوش بلا زی مر کرانی دارای دارا / که زانم د آسمان فتح دارا راز با با نز
سحرگاهی که از اقلیم ما در خیمه زد بیرون / بعزم برکتار خیش انجم خسرو خاور
لشکر کشیده از کرا و رکنج الحیر / نشا آورده بهر غارت گنج باد آذر
حیلمای دار جاودان که نامزد کرده / کهین پور رشه خوارزم امویی فرون آزر
زبر روزه دامر خود خانقاه و قند رزو خرق / زحر ... ز کرشن و تلخان فرح و کامکار
همه چون اهرمن خیره بش تا رود رخ ترن / بر آن بیچاره کان خیره دم بر جادوگر
حیان شکفت اخوان ملک زمین شمار دل / که انصار همبر فتح قلعه خیبر

برای صرف عام ملک افکن چو بیرون آمدی از کین — روان شد فتح از این روان شد بخت از آن سر
کشیدی زیر ران کوهی که هی هی رهبر ترس — گرفتی اژدری بر کف که ده ده دستان خنجر
به یاد ریر کشتی قائم مقام جاه جانان — بیا در حوض خوزی نای بی‌مثال غمزه دلبر
بر انگیزد خداره عمر ماتم بدبان حمله‌ور — که بر خیل گرداز باده گردد حمله شیر نر
برمدت چنین بردن شد از فراز قرن کشتی — ز فرالود عماری ریخ خون آتش شاه از در
بپا افکنده چندین هزار ابدمی افکندی — ز برگان هزار ابر از فراز ای که بیکر
جهان کردی جوانان از خشم هر یک جارها — که کشتی زد نهفته اندر آن هر یک پیکر
هلال آسا حسامت ترک سالار ترک برکان — جهان تنگ زد که جرم باده سالار اکنون معجر
زمانه شیفته بیوش گشته همرا آن جوانان — که افکنده در میان جرم جهان جدا کند از در
جهان کرد گردان برای رزی برکرزی پایان — که برون شد ز طبل گردهای آهن مغفر
بنجم از منش جهنده بر همه بسته از اینها — جهان بردن شود آن چهره گلگون در بستر
از آن روی گشف رود جهان نشد رود خون — که نهفت از خنجر بر کشیدن جرج بر پیکر

کلک

شکسته شد از شکست چهره بزرگان فرنگ — که داران قاجار به فرنگ کله بر سر
زهی بخت تو در عالم با الهام ظفر ملهم — قضا در خنجرت مدغم ابد در حصارت مضمر
عروس عافیت را عقد دائم بسته با قبایت — به عالم انقطاعی نیست این زین از لباس گوهر
دلیری‌ها نشیند بر جهان از خشم نگاهت — حجاب رخ کند گاهی ز خنجر گوی به معجز
گر بزد در تو دوران از جهان اهل جوانان — که طفل خورد سال از بهر [illegible] قرآن [illegible] مادر
شود سست از رخی خون الف شاید شکست — جوان [illegible] که زند باده خوار از باده احمر
ثبات خصم در میدان ز رشک [illegible] ادای آن بود — که مرغ تخمه بر خوان و سمند جام زرگر
اجل مشتاق زرای برحی خون آمیخت — که رندان قدح بیمار رکنی [illegible] حلو
گر از قانون قدرت اختری اندر جوانان افتد — بسوزد شعله از مریخ و ماهی گربه تجزیه
کمر از زر در راه دوستت برکردن شد گردان — که هر شب چشم از آن گوهر بر هم زند اختر
اگر رشحی فشاند ز آب لطف خویش بر ایران — شود جاری ز هر کوه هزاران چشمه کوثر
گره در رشته اگر یابد [illegible] از فرض [illegible] — شود فارش همه کوری کند سنگش همه گوهر

ز عیسی بر شکست صد جان حسرت بر رخ خاقان | ز رومی مغفرت صد [illegible] اندر دل قیصر

ثنای شاه را بنمود کران قا [illegible] | فراز ریخ کنار [illegible] مداد و خامه و دفتر

بحر شد تا میاه از اشراع خاک درازی | بحر شد تا کیاه از ازار تحاج باد در آذر

بکام مدرکانش شهد شیرین زهر شیرین [illegible]

بجام منکحه [illegible] زهر قاتل شهد جان پرور

هلال روزه بنمود از شه لشکل حسام | بروی خلق جهان تیغ کین کشید انام

ز میر تیغ [illegible] چون [illegible] | از و نقاط [illegible] شد عیان بجهر انام

بمود کوزه جام شکسته ز افق | بجای کوزه گیتی شکست روشن جام

زکار باده چه شد [illegible] | زکار [illegible] ایام را [illegible] لجام

کدام مدرک هشیار نا مبارک باد | برم زنده [illegible] کرده بود مقام

که بسته شد در میخانه از [illegible] | که بخت [illegible] باد ایشان [illegible]

اگر نشد در میخانه بسته از چه نگرد | زمانه صد در غم بر رخ [illegible]

زکوه سال رسی روز روزه داد شد | به اهل زهد و ورع صاحبان شرب مدام

همان [illegible] شیخ زاهدان [illegible] | گرفته اندر [illegible] از کان زکوه حرام

در آمد ارد ز آفاق ماه روزه و [illegible] | عموم مردم آفاق را [illegible] جمع عام

ز پای قوت و از چهره تاب و از سر هوش | ز بس [illegible] در دل [illegible] آرام

کسان که کنج [illegible] | کنون [illegible]

بسان موی [illegible] | [illegible] ز دل [illegible] اندام

چو [illegible] خشک شده [illegible] | بسان [illegible] ز امتلای طعام

[illegible] که کردند [illegible] | که سحره [illegible] اکل و شرب [illegible]

[illegible] صبح | [illegible]

ز وقت شام از ایشان [illegible] | بکام [illegible]

[illegible] | ز وقت شام [illegible] تمام

گر [illegible] اگر [illegible] | [illegible] کنند استشمام

همه بطینت حیوان ولیک کالاحجار
همه بصورت انسان ولیک کالانعام

همه بخلقت مردم ولی ز غایت ضعف
بری بصورت مردم بکار نطق کلام

ز شدت عطش و فرط جوع و کثرت ضعف
عروق شان به بدن خشک گشته همچو عظام

شگفت نبود اگر مسلمان ز بیم خلق
بکیش کفر روند از شریعت اسلام

ز ضعف روزه چنانند بحردان مبهوت
کشان لگام سحر کرد که دهد الزام

رسید نوبت زهد و صلاح و دعا و ورع
گذشت موسم لعل و می و صراحی و جام

گذشت آنکه ربابم نشاط جرم
گذشت آنکه گلستان بخشم مدام

شد آن زمان که مرا شب فاکر انبود
بدشت عافیت از کرده دعوی آرام

شد آن زمان که ز تحریک صرصر آفات
شد آن زمان که ز طوفان کوه استعلام

زند به لجه غم غوطه زورق ارواح
شود به بحر عدم غرقه کشتی اجسام

چه جرم رفت خدایا ز من که هر روزه
ز ضعف روزه کنم جانب بستر آرام

ز رنگ باده سراپا غم بمیدانم
بروی زشت که دید ... ماه

گذر ز سوی خلیفه دجله سال اشکم
که از خرابی بغداد رسید پیغام

پس وجود من از این روزه شد لاغر
بر این دلیل که اینهم نمانده جز از نام

اگر نظاره کنم سوی جسم لاغر خویش
شود بهره مد نظر ز ضعف تمام

ز بس ضعیفم شرم آیدم ز دانش
بقبض روح من ار رائکه رنجه دارد گام

اگر چه چند ره آمده بستر من در رفت
مرا نجست ز بس بود حی ضعیف اندام

سخن بعربیه را نام ازین فره زیر
همی هر اسم از لوم مردم لوآم

مرا ز نقاهت و ضعفم ز روزه گر جهت
شنیدم بعید سقوم و دلم به بند ستام

هزار شکر از درد که نخواست بعد
که ضعف روزه دل افسرده دارد مادام

ز شرب شیر معافم ز روزه شکر شیر
مذوق عشرت می داده طعم شکر جام

بها چگونه تکلف نهم ز روزه بنفس
که بوی شیر ز طفلی آیدم هنوز از کام

هلال عید نباید مگر که خلق رهند
ازین مشقت خاص و ازین بلیه عام

دوپا بروی منظر نشسته نظاره کنند
کشان درافکنده ادا ز هلال در ابهام

ابو الشجاع حسن شه که از نهیبت او / خرد بلابه نمودار هراسش جان ضرغام
تهمتنی که کمرش چرخ زال زنیش پشت / هزار رستم و گرشاسب پیش دهند سلام
زمانه جست برادر اگرچه کهنه مطیع / سپهر گشت برادر ولیک کهنه غلام
قیام عیش چو اوراد الصبوح بزم فرود / قعود فتنه چو اوراد العزم رزم قیام
ز تیغ هندی او دجله در نواحی روس / ز رمح خطی او موج در اراضی شام
ببزم بخشش مرلو ز نی بود [illegible] / بپای قدرش دست افکنی بود بهرام
[illegible] نهنگ اندر پشت / برش [illegible] هر بری اندر دام
دلش نگاه عطا کرده بحر را ملزم / کفش بوقت سخا داده بحر را الزام
جهان ز شحنه عدلش چنان نظام گرفت / که امن نقد سلامت رفته کرد وام
مخالفان همه یکسان بنزد سطوت او / [illegible] بود [illegible] اعدام
ز نیل ابر کفش هر زمان که یاد آرد / چنان عرق کند از ننگ چو دجله [illegible]
[illegible] غوطه زند / چو در [illegible] کند در درون لجه مقام

بعقل

بعقل بر سر دوم که چیز در این ترتیب / که مهر آمده نور فیضش و نجوم ارقام
جواب داد که فرمان [illegible] ملک است / که دهر کرده تقدیم امر او اقدام
چو دید حادثه در سطح جدال آمد / بجوش ز آتش [illegible]
ز بهر آنکه بیابد همیشه آتش او / بدم دهندش هر لحظه [illegible] ابرام
بارکش ز [illegible] وحوش و طیور / چو گستر در کرم برادیم خاک ادام
ز زرد گونه خصم سیاه کاسه [illegible] / [illegible] کند از بهر طعمه دد و دام
چنان کشد [illegible] زال سطوت [illegible] / چنان زند [illegible]
کشان ز وحشت این یک جان [illegible] / کشان ز صدمت آن یک [illegible]
چو کرد صحبت [illegible] ز طبع سلیم / [illegible] ز بهر سلام
قرین خلد شود مجلسش ز [illegible] / همال حشر شود درگهش ز فوج عوام
بزرگوار شها آنکه عقل در [illegible] / فراز درگه جاهت [illegible] هیچ مقام
بگرد قطب جلال تو گردش افلاک / بدور مرکز جاه تو جنبش اجرام

بحدیث تو نشاید که چنین که بسر — نرفت زاد برون آمد از شبیه بام
زبهر آنکه بیابند بر عدوی تو حمل — به ترک وصلت اصلاب شان دهند ارحام
لسان تیره سحاب است بر زوال ظلال — بر اوج قصر جلال تو چون [illegible] بام
به ناکه نیست غباری [illegible] ترتیب ظلال — برد هر که جاه تو این گیرد خیام
چو زیر زون نکمین ز قاف تا قاف است — ز بهر یعنی کمالت [illegible] بر دوام
ظفر بجوهر تیغ تو قائم است آری — بر و در کار عرض را بجوهر است قوام
ز فرط عدل تو بود سخت اگر شاهین — پناه برد ز عقاب برد [illegible] تمام
بیا بمردی و لاله اجل چو ان شد — عروس تیغ تو [illegible] چو از [illegible] خام
گرفت بر کف ذات تو ریخت در پایش — [illegible] که بر آید ز حجله گاه نیام
برای فخر فراز دهرش خواجه چرخ — در آستان تو از خواجه تاشی ضرام
سپهر عران ماند بجو مان ما — بطوف کعبه کوی تو بسته است احرام
بپای [illegible] بجای نهاده که برگشت — دنابه را نبود [illegible] که به [illegible] انجام

بشاز

سحاب سخن سخندی در بدایت که زجود — کرام [illegible] لاف همسری به لئام
بعقل گفتم اولین منتجه خلق — دم از مبادی تحقیق زن [illegible] کلام
جواب داد که این تیره رای حصی بود — گزیده خسرو آفاق رای الدین حسام
چو گشت مخترق از برق تیغ شه ایدوش — صعود یافت بر اوج هوا ز سطح رغام
نه بینی آنکه یک قطره نبودش آرامش — نه بینی آنکه یک لحظه نبودش آرام
گهی بهند گریزد گهی بسحج و چین — گهی بمصر نشاند گهی به تبت و شام
گهی بدشت و بیابان گهی بکوه و کمر — گهی به بیشه و جنگل گهی به بربرها م
گهی بپوشد روی زمانه ظلمت او — که روز روشن گردد قرین شام ظلام
گهی که آتش غم در دلش زبانه کشد — بجز عقوبت [illegible] نسوزدش اندام
ز آب بحر همی کشد حول [illegible] — ز هیبت قهر تو اش چون [illegible] محکم
سحاب قهر ز گردان مکدر است عیون — بجز ز حلق نگران معطل است مسام
چو دگر با خروش آن خشم روزگار وحشی — چو یاد دکنش این مور ور [illegible] کام

سپرده قهر تو رنگ سعادت از برجیس   زدوده لطف تو رنگ نحوست از بهرام
بروز رزم که برگشت زار عمر عدوی   بمرگ حادثه بارد همی ز ابر سلام
ادیم خاک ز شنگ شود ز نعل رماح   حریر چرخ مهلهل شود ز نوک سهام
زند بصدر یلان خاک و خشت عرصهٔ جنگ   کشد بروی گوان سنگ در کینه حسام
بجای سبزه بروید ز مرغزار تفنگ   بجای لاله برون آید از زمین صمصام
بروز معرکه ابطال طعمه کرکس تر   خورد ز گرده گردان عدو نهنگ نیام
جهان شود ز نسیج جدال کسانه انشند   کسی بعرصه هیجا سماع ساز حرام
ز شور شند فنشنه در حروش صور نفیر   زبانگ حرمه کردون لرزد مهر سیام
چه صدمها که رسد دهر ساکنجار آخوز   چه رخنها که فتد چرخ را بهیف اندام
گران عقاب بچرخند درخشان هر کرات   یلان صهیل مهنم و قلب رماح خشان آجام
درون هیکل هر ضیغمی زیرده شده   میان پنجه هر پهلوی برنده هدام
چو کرزه ماری در چنگ اژدهای شکرف   چو شاخ زرگ در مخلب هزبر کام

از انکه

دوازکمنگه بیکار چون برون آئی   هلال سان بکف مهر تست صمصام
ز نوک ناوک عشاق نگار کرکس تر   ز ضرب صارم خار انگاف چون ادام
کمی یلان را غنچه فرق چون پسته   کمی گوان را ارمه جسم چون بادام
برگ و مرگ بزرگان زند چو کرزه کران   شود به پیکر ماهی رضدمه عزر خطام
شهاد و ربح خطیم بود کر سان کر   لباک عرض کشم ان ادر ربح کرام
بحضرت اگر زیفی سعادت ازلی   مید انشا ذم از در کرم امام...
دو کم که کشتهام ار حزب آستان تو دور   ز نا قوطه اقبال و بخت ناخرچار
امید هست رجیام کرنی دور ربح عظیم   شوم خلاص بر زمین ایزد علام
الا بملک جهان تا که خاک ز سنگ دردکه   الا بدور زمین تا که جرخ زاست خرام
سنانی عمر تو بود اجبانکه هر انش   همی گراره زند ز انشداد بر اجرام

نشاط و دولت تو این هر دو باید در دنیا کمی
بکافرین نحید دیگر قرین دوام

حبذا از هوای نیشابور / که بود مایهٔ نشاط و سرور

صبح او اصل زینت و صفا / شام او فرح عشرت است و حبور

از پی انقطاع نسل محن / صبح او را طبیعت کافور

طرب از خاک و خشت او ظاهر / کرب اندر سرشت او مستور

باشد از این خاک او طاعن / نیش عقرب بعضله زنبور

از تراب تربت ملکش / شده شادان بمرزعش شاپور

در چه و دکش زار دعام طرب / مردان چو نول غصه مهجور

روزی از منصه حوادث یافت / رقم حادثات غصه صدور

وصل از اهل او نشد که بود / ذره زان مساحتشان متعذر

بر ویارش بزار دار اشراق / ذره منت آفتاب حرور

را که در رسته [illegible] او / هم براز دولت بزخ سایه دراز

روح بخشا هوای او دارد / اعتدال بهار در یا جور

بود عیر از دیار فرح / گر کسی نسبتش دهد بقصور

گاهی افتد مجاورتش را / در دل از فرط انبساط [illegible]

کرده گرد نشاط کیسی را / آسمان بر زمین او موفور

در چنین ماهی به بستر رنج / چون منی خسته روز و شب رنجور

چشم از اشک اکنون دریا / دلم از آه آتشین [illegible] تنور

آن یکی از دوری حضور ملک / این یکی از هجر [illegible] منظور

کلبه ام برده سیل اشک آری / زانکه طوفان بود بخانه تنور

وای بر من اگر نمیکردم / خوشش بود از خیال شه معذور

شاه غازی ابو الشجاع که است / طبع گیتی ز تیغ او مجرور

آنکه فالیکرش نهد برخوان / کاسه چینی از سر فغفور

طوق خدمت فکنده فرمانش / بر چه بر گردن وحوش و طیور

نیلطاق کشیده ایالش / بر چه بر جبهه اناث و ذکور

دل و دستش نگاه بذل و کرم — گنج ارزاق خلق را گنجور

از نهیب زبان سیاه کشد — لرزه افتد ز هول در لاهور

حکم او حاکم و قضا محکوم — امر او آمر و قدر مأمور

آیت از روزگار دولت او — مایهٔ مدت سنین و شهور

عجز نعتش که آذر تمثال — نیست از همتش شی آزور

ای نگاه تو جاگری جبال — وی تو قیصر ز خادمی قیصور

ذات پاکت ز رزمی ایمن — همچو میثاق عاشقان ز فتور

در زمانت بجنبد رفته ستم — گرچه هستی در این ستم معذور

زانکه معمار عدل تو کرده — هرچه ویرانه جهان معمور

تو شاه جهانی و چه عجب — گر بدت ز جهان و عقد امور

لذت نشاء ز آب انگور است — گرچه ابنه شاهی ار انگور

تا کف کشته در سخا معروف — نام دلت گشته در سخا مشهور

ابر را در دهان بخشش مبرم — بحر را زخمها بدل ناسور

در صف حشر کارزار که هست — کوست از غلو همال نفخه صور

خلق را آنچنان کند ز فزع — که گردند زنده روز نشور

بدسگال ار ز خیر ... است — بال طاعت بردش ... ز جوور

بانش تا سیر آسمان فکند — چون ملک لااسش ... با خور

بخت تو عین نصرت است و ظفر — نیست لازم از این سخن محذور

زانکه هر کس ز دو حمایت خواست — شد همیشه مظفر و منصور

نشود با کفایت کف تو — هر کسی نزل روزی مقدور

نشود با حصانت دل تو — فتنه در حصن بستی محصور

تاب کوزت نیاورد البرز — طاقت تو زحق نیارد طور

آنکه مدح تو و کسان گوید — سخنش با لقا و بی مرفور

قائل هر دو قول گرچه یکی است — لیک مصحف فصیح تر ز زبور

نعره شادی ز شکوه تو   خوش داد از زبانه سطور
باتفاق نوش زبان پرآر   باد وفاق تو جهان هش مزدور
عهد مدت مدار سپهر   نرد عمر تو در شمار کسور
شر دهش از مهابت تو   خود ز لاغری بدیده مور
روز هیجا که در بسیط زمین   افتد از شور شور شور نشور
هر زمان بر صدور حادثه   نیستی آسمان دهد منشور
بر صماخ تو نشنه گردد   عوض شندف نغمه طنبور
نوک هر جاده ز شماری می   عرصه جنگ را شده سور
نشأه جام حادثه کند   شاهد خنجر تو را مخمور
ز شد اگر رکاب سر خصم   می خورد از برای دفع خمور
شود از کوه سنگ گر بالش   شیشه عمر دشمنان مکسور
آری آری درست گر ماند   چون بجا را فتد ز دست بلور

بتا

ابکه بانگش شرر ایت تو   سر گردون ز دل نیف کلک عصفور
نور رای تو در بصیرت عقل   جلوه آفتاب دیده کور
نیش او پرورش دهد قصاب   در کجا فرهنگش کند بردر
که خیابند دشش لعل کل دوم   که بدان شوید ش باب طهور
گاه برکرده آتش زند دستی   که هنوزش ز لاغری است قصور
گاه برگیرد ش ز روی زمین   کاذ که فرهنگش کرده ظهور
آخرش ش بوکشت پرداره   سوی مسلخ کشاندش مجبور
سرش از تن جدا کند داکه   جلدش از تن کشد بحیله و زور
سازدش از قناره ادکمه   بشکند استخوانش از ساطور
همچنان در سکال جاه تو   چرخ سازد ز خود شدید مغرور
کندش که ز غار تا خرم   سازدش که ز مرده سردر
گاه بیلش همی کشد بجهان   گز خیال تو چشم حادثه دور

قهرمانش گهی خطاب کند — از بزرگی ورلو و زمین و زور
عافیت ارد و فور نعمت و ناز — گشت چون فربه اندکی زغدور
مسلخ دشت کارزار ترشد — نباید بروز طالع شور
زان بسی خنجر چون قصاب — کرم کیفر شود ز طبع غیور
بردارش سرش بپوشید کند — پیکرش پایمال سم ستور
پس براری نمایدش اودک — تا ازو طعمها برند طیور
لاجرم ، مخالفان زجرخ — هست لیکن بسحالت مذکور
که کند چند روز شان قاهر — سازد آخر ز بخت بد مقهور
خسروا مادح تو قا آنی — که نمیشد دمی جدا ز حضور
روز کی چند شد کنون که گذشت — ظاهر از قرب اشتیاق تو دور
هست بی سی صفت بطور ملال — در سرش جوانش تجلی نور
باشش ناظر که هست منظورش — جز ملاقات ناظر منظور

در زمانی که لحظهٔ نشود — از حرم عنایت مهجور
آرم از انوری دو بیت که هست — هر یکی همچو لؤ لؤ منثور
سخنانی که از مشیت اوست — رنج رنجور و شادی مسرور
که مرادر همه جهان جانست — وان ز حرمان خدمت رنجور
تا که از فعل حرف جر گردد — آخر اسم منصرف مجرور
آن هر لحظه ز عمر تو باد — هم برار زوی استداد دهور

صبح ایام عکس دشمن تو
تا شام تاری دیجور

حلق بطرب هین شهانه بجا ساختشند — هر کیا هی راز شادی خضر کو با ساختشند
در هوای مهرگان از شاخ ها را کرد ندکرم — دو نش دارو هاز بهر دفع سرما ساختشند
تا شود صاف در بهر گلها مسرت در دلسپان — زهاب دل هان توقع دطلعرها ساختشند
در برار زد از پی سجیدن در ان نشاط — کفه جان بهر براز کند نما ساختشند

ای شجر آنکه به تأثیر نفس [illegible] / آنکه در خور دو بهار از صنع والا ساخته شد

از پی تفریح جانها ساقیان سیم [illegible] / مدر ساغر از ابر از خورشید صهبا ساخته شد

با ید بیضای موسی کلیم الله [illegible] / مشرق اشراق نور در طور سینا ساخته شد

هر دو شمع ساحران غنچه و چشم [illegible] / از سر زلف سیه ثعبان موسی را ساخته شد

در خط و خد و خد و زلف و رخ و چشم [illegible] / سنبل و سرو و گل و ریحان و شهلا ساخته شد

همچو مریخ از هلال شمع در غمهای [illegible] / خصم جوزن را بمیران شکل جوزا ساخته شد

شرزه شیر بیشه مردی شجاع السلطنه
کز هراسش چون دل از عهد [illegible]

بر العجب [illegible] خلق جهان آراسته شد / طرفه جشنی جانفزا بر روحوان آراسته شد

گر نشد بیت المقدس [illegible] / جشن نوروزی چرا در جهان آراسته شد

تازه شیان روح گرید در شادی درود / رشته‌ها هر یک ز مهر غیش جان آراسته شد

جان به [illegible] تازه شد از [illegible] لاجرم / جای اول روح [illegible] در استخوان آراسته شد

تا حمل را بار بنشاند ز خیدی آهوی چرخ / جشن نوروزی دو به تیشش از کمان آراسته شد

گر نه افریدون فری بر پور آبی [illegible] / مهرگان جشن از چه رو در مهرگان آراسته شد

یا فکند آتش کمان تیری از آنک [illegible] / گر طرب فرخنده جشنی برگان آراسته شد

یا نه امطار مطر شد بعد چندین سال [illegible] / جشن آبان

تا مقید ساخت خصم [illegible] / گر فرح جشنی فرح در جاودان آراسته شد

این همان خصمی که [illegible] ملک [illegible] کرد
پس خلاصش از پی اظهار عفو خویش کرد

[illegible] الکون چو شمع شاه عالم گیر شد / کان دو [illegible] دیوانه در زنجیر شد

شمع [illegible] ملک از کشش [illegible] / تا نه بیداری که در [illegible] او [illegible] شد

گفته بود [illegible] تا [illegible] / حکم از این بهتر که تاج تارکش شمشیر شد

[illegible] عمرش [illegible] / گر به [illegible] زاده کرکب او [illegible] شد

[illegible] گشت چندی / آن [illegible] از سعادت [illegible] شد

زحوادث برگشت سخت شه عالم ای شگفت — گر مدار دهر او چرخ گردان بر شده
دیو خصم خام شه بر بال خرد در خواب خصم — خصم خام اکنون به بند آهنین بغیر شده
قهر شاه آمد چو یزدان دیو گیر و سخت گیر — سخت گر قرش به خصم گر خند دری در شده
خصم در دل صورت قهر ملک تصویر کرد — صورتش چون لسان صورتش تصویر شده

تا اندر شعر ملک بر فرق اعدا شد
در ثنای شعر او شعر را بها کند

ای پس از داد و ضیا لیهان عزای آسمان — شاه گردون آسمان دارای دریا آیی
قابض ارواح شعبه و دبس الدماء — واهب نصرت سعادت را بود نعم الحمی
لفظ شمشیرت لگار زار بغرق مدکیان — ازه بر فرقش زند داغهای جرد سی
در رحم گر نام شعر خسبانت بشنود — از هر آتش جان نمری نطفه بر گردد جدا
آنکه اندر نسبت کاخ رفعت آمده است — با بیال ... بنکر عرش بر لب
گر ستاند از پیه اخبار ماضی نوشت — داستان نوح و آدم را نگار در بر لب

تا بنای

تا بنای آسمانت بر زمین شد استوار — در نوبهار رجبه ساکن عرش اعظم برپای
گر مدار دارش ها ز همت با مدار باب — افکند در کاسه گردون طناطن ازطنای
گر نسیم روح جا کند لطف گیتی را زند — طعنها بر آبه اندر روضه رضوان بگای

تا ورا رب مدبر کمالت اندر این دار سپنج
تشنه را اندر زر و در دولت در سلوک رنج

سخت بی نهانه دولت تن و دل ساخته — فتنه را مدلت ارزش دان عادل ساخته
آنچه اندر فتنه در عهدت ... را سیمی — دایه گردون ز مهر دمه جلاجل ساخته
حلقه ... در رهم کشیدت آسمان — از برای گردن خصمت سلاسل ساخته
لشکه از رشک ضمیرت گریه گرداب اوبات — اشک غیبتش بنگذار چرخ را کل ساخته
طعمه بر دامت مرز و گرم دار اوقات — سایر سیاره را قهر تو مائل ساخته
بر کمال اکنون نقاوت عزت رفعش روکت — کش لفعل نعل تو ... فاعل ساخته
لطافت در زهر ... نیش کحل اندرود — قدرت از نقشه گزر سم قائل ساخته

وانکهی چون تیر زه در کمان کوبند خلق | یک عطارد بی به برج قوس منزل ساخته
چون به پر بر کشتی هنگام کین کوبند [illegible] | [illegible] به پیکر خورشید حایل ساخته

رفت گاهش اگر بدید برج مشتری
از آن دردل مکردی حال بربری

چون زری شد بر زمین ری جهان الملک | گشت از آن یکت دو تا ری دل هر امان الملک
هر دو را بر تره دل اندیشه رزی کم گشت | زین یا کرد کشتی زاندیشه حال الملک
چهره افغانستان در [illegible] زری شاد | زانکه بود مدی حریف آب دل الملک
زان سپس هدیه فرستادندی خوارزم شاه | هدیه های و افزون بیک فراوان الملک
آمدند کز راه از هیبت جان داد ادار | بود در گوشش هنوز فغان الملک
زان سه پس کار کرد افزون آمد [illegible] | ری در ما چه زر و مرز زاده گران الملک
قومی از افغان دون ری در خصم روان | پیشنهاد هم از [illegible] تا ران الملک
قصه کوته کشتی از آن ناکسان چند گشت | تا دو صد فرسنگ سبقت برج مرجان الملک

لاجرم زان هر دو تاری دل همی را کرد جرح | چون بر همی لشبه زنجیر رهان الملک
وان دگر چون چشم امیدش بسوی [illegible] گشت | داده چندی ز بهارش چرخ ایوان الملک

بس کن ای قاآنی اجر دعای شهریار
از ثنا چون عاجزی برگو دعای شهریار

تا ابد یارب ملک در ملک گیتی شاه باد | بر رعیت شاه و بر لشکر شهنشاه باد
تا بگردد چرخ باد [illegible] عدلش حامله | شوی [illegible] [illegible] پس [illegible] باد
تا قیامت بر لبش از فرط بخشش حرف لا | نگذرد ور بگذرد با لفظ الا الله باد
گر نهد از دو گردون ماه طوق بندگیش | رنج [illegible] سر طالعش بیاد [illegible] باد
نرمش [illegible] عطارد بند از نور اگر | چون شه [illegible] مهر [illegible] باد
در میزان سعادت زهره سنجد طالعش | تا قیامت کار دیگر [illegible] باد
[illegible] آستانش رنج نساید [illegible] | تا ابد اندام [illegible] طعمه [illegible] باد
مهر [illegible] اگر برهان کند | [illegible] در [illegible] خاطر [illegible] باد

آفتاب

زمهران مرزانش پیش پای دشمنی | جسم مرزنش صد عقاب ستم نگاه دارد
در زحل زیر پی دو پای زهره زحلش | جدی پای زحل بسازد دلوش آب برد جاه دارد

باقیست شه مکان بر تخت عرش آشیان کناد
بر پا کردم دعا روح الامین آمین کناد

از صحن ربع مسکن او روی دلدار | دوش شبنم به خورشید مر دیده نمود دار
بر کرشمه کرد بر آن بخت رندانه | و آن پرده از گرد بر افکند زرجب زر
بخش بسم در زرد اد بر شش به دار | در برم نهان کرد رخ ازمنه پری دار
با ار قدم خم کشتنه زمان زر و زره | صحن زده کرده ز دگرد دیده بر دار
گفتم چه بود کین همه راز است ندانی | کافر زده به دوشش نهان بود در اسرار
فرمود که دی نعل سمند شه زمانی | فرسوده شده از صدمت جولان شه کار
از روی مه و زرش بصد اکراه بسمش | بسته شد و پا جیبر از آستانه اش یار
گر دوشش ز خورشید نهان بود نهان باد | هست آینه بینی اثر از تابش دستار

فردا است که در شرق نصرت کند ابرش | ماهیچه تابان علم شاه جهاندار
دارای جوانبخت حسن شاه که تیغش | در لجه نامورد نهنگ است عدو خوار
آن شیر دژ آهنج که در صفحه ناورد | کرد ملک الموت ز قهرش خطر از نهار
شاهی که بشاهی شهنشاهی زر شهانش | هم کفه کسی نیست بس ار خیر کردار
از هیبت او جرخ دعجز عنا بسر شد | از صولت او دگری را شوب نمودار
ای گوهر تیغ تو مماتش همه مرجان | وی نیزه شمشیر تو بارش همه گلنار
تیغ تو میدان دغا برق بخرداد | دست تو در ایوان عطا ابر در اعزاز
نه نه که از آن برق بخر دادو در آذر | نه نه که از این ابر دراز در دراز
با کرزن رخشان تو کره بود پس نهنگ | با افسر تابان تو کز خور بود بیش بار
صد گرزن لهراسب بر زد یک از زن | صد افسر گشتاسب بر زد یک ادلند
یک جلوه ز روی تو و گیتی همه مرغ | یک نفحه ز خلق تو و عالم همه تاتار
چون رخش تو در پویه هوا حیرت گلگشت | چون تیغ تو در جلوه رهایی حسرت گلزار

در دست رنگ ز بو صف تو ناطق
مانده بحساب کف احمد مختار

از قهر [illegible] دار جانش
گل چاک کند جیب ز خشم از سر نیش خار

گر نام جهان سوز تو بر ابر نویسند
تا روز قیامت شود ابر شرربار

در لفظ سمند تو اگر لفظ زنی
تا حشر زند قهقهه بر برق ز رفتار

هم کفه خلقت شود آهوی ختن
کی مشک بجز تو دهد آن نافه بخروار

ذکری ز خدنگ تو در زال بعشق
چرخ ز رنگ تو و دلال به بلغار

بر تو که دلدوزتر از غمزه جانان
شمع تو که خونریزتر از ابروی دلدار

پیوند کند با اجل این در که آورد
تو کند خورد با طرف آن وصف ... کار

گر صاعقه تیغ تو بر کوه بیاید
از هیبت او زرد شود کهسار

می شاید اگر بر تو کند خصم تو شمشیر
می زیبد اگر گشت زند طعنه بهشیار

ای خسرو کرم ... کف جان ... زیران
ای شاه هنر را دل و دست تو معیار

دلدوز خدنگ تو عقابست روان تیغ
جان سوز برنگ تو نهنگست ... دوار

آن که بصدق نهان چون دال بلا
وین که بفراب اندر چون ... زار

از صید تو ... و جانها همه مجروح
از ... [illegible]

هر سر که نه در راه تو سر بر ... ارتیغ
هر تن که نه قربان تو او کند ... از دار

جانها همه از مور ... تو مویه
تنها همه از مارستان تو بیمار

سیلاب ... طعمه ما ریزد از این مور
شیران ... مست ... ریزد از این مار

هر سر که بلند از تو بهستی نشود
هر تن که عزیز از تو بعالم نشود خوار

ره غلط کردی ... ای ... ... شال
گفت ... افتاد ... ... خیال

ای مبارک پی چراغ الله عنوان محمد | ز انتظار مقدمت پیوسته عالم همچو زال
خیر مقدم مرحبا اهلاً و سهلاً اندر آی | تا کنم جان برخی راه تو از شوق وصال
هان بیا تا بوسه بر خشت برنم از روی شوق | کو لب از تو دیده چهر داور فرخنده فال
داور اعظم بهادر شاه غازی آنکه هست | روز رزمش سخره هر پیره زالی پور زال
آنکه هندی تیغ او با ذوالفقار حیدری | بسته پیمان از پی قتل خوارج در جدال
رایت فتح آیتش گردی برآرد چون ز جور | صلم آتش دمش گردی اعادی را نکال
شارق آن از گوشه میدان چو در شیران شهید | غارت این در رگ ترکان چو در مغرب هلال
چون برافروزد بعزم رزم رشک مهر | چون برآرد تیغه کینه از مضمار مثال
زهره ترکان ز تیغش طعمه شیران غاب | گرده گردان ز رمحش بسته چون غربال
ذکری از قهر وی در روی نهنگ کام هژبر | یادی از خلق وی نافه زمین ناف غزال
از نهنگ آب تیغش رزمه بیابان را خطر | از پلنگ آغال رمحش لرزه بر زین یلان
طالع میمون او چون چشم انجم لاینام | جاه روز افزون او چون ذات یزدان لایزال

بسکه محکم اوست چون جنبش بهنگام سخن | در حروف نام او بود تعاقب را محال
گر زمان هم پیر اوگشتی ز آغاز آمدی | تا ابد با هم قرین مستقبل و ماضی و حال
کاخ قدرش القدر عالی بنای آمد | عرش اعظم زیر پای ساکنانش پایمال
خور فروزد بستان کایم رخ کرسی فروز | کان نماید ز آستین کایم کف دریا نوال
فیض دستش بر هوا گر به ابر و دم | ثعلب تیغش بر اعادی حمله آرد چون سیاه خیال
در بسالت لرزه تیرش نام بهم را که هست | صیدان خان ز تیغ تیغش صیدن نخجیر کال
هم مرو پاره در گذار آن جهان عمر پور | هم مرو مانده ستیز مران سپهر مرد بال
گر بگالد در شم پیل شاه در خسته نور | گر ستیز دو با تهم نبرد از که کنده کال
شغل افلاک از کسی در نقش بندد در ضمیر | زان بپس از قهر شه را در ضمیر پر نقال
طرفه العینی نماند وقت گر نا نیر او | در نظام عالم علوی در افتد اختلال
در کسی بر نام یزدان بگذرد گر ما طعنه | پس کند لطف شهنشاهی نهر ادر خیال
پس گر دو دور گردد گر خراش خاص او | آتش دوزخ زند صد طعنه بر آب زلال

در صماخ او عدو گاه دم آواز رود   در سماع او عدو گر شاد شو آهنگ نال
برق تیغ خصم او بارش بلای جان و تن   از درت بحر روانش فنای گنج و مال
داورا ای آنکه روز و شب گدایان کشند   خاک درگاه تو را شاهان بقصد اکتحال
گر فلک اندر فلک هر لحظه گردد در بدر   در جهان اندر جهان هردم کند از لایزال
از دل و دست تو گنجد گر گهر بساید   بذل فرماید از جود و حیا بی سوال
هر که را شکل بمدحت نقش بندد در ضمیر   از شکر وحی لسان مرغ باید پر و بال
وانکه را در دل خیال تیغ جانسوزش گذشت   آتش نمرود باید در ضمیرش اشتعال
بارگاه جان شکر هر که ز دست او فتاد   باخبر گردد ز هر که شست او را اتصال
تشنه شهلان جهان از آتش شجاع ام   رود آبی گون روان از جوی ابطال رجال
زهر اسپ فهرست ابطال معارک زانکه گوی   که امرات فرو گم بر بات مجال
عاشق جانباز تیغ تست بیداری عدو   کشش کند جان را فدا هر که که بنماید جمال
بنده از بندگان درگهت را در شکوه   چاکری از چاکران حضرت را در جلال

عار آید کش همی خوانند در مدحت کنی   ننگ دارد کش همی دانند در گوی مثال
نام خنگت را اگر کارند از کوه بو قبیس   جاش لنگر گرد و رسد هر که شمال
مهر اگر گردد سوار رخش صرصر جنبشت   طی کند در لحظه چندین هزاران ماه و سال
چون نبی جا بر بهشت توسن صرصر تکفر   چون نهی پای بصدر صفه گردون مثال
آخر گیتی کنار ... نهد رو در افول   گر کند جمشید افزون ... کند جادو دمال
بر ذطبع بحر بر دارت مدارد آسمان   نزده در از زبان و خامه ... زوال
تیغ ... که کوه قاف ... ارد   ... بر چهره آتش ... الکمال
گر دگر تیغ تو ... آمد ...   قابض ارواح در جلت ... اعتزال
چون ز اوصاف روایت کردن ... کند   چون ز اخلاف حکایت ... عقل و عقال
باز کی ... شاهی ...   ... زرنم ... نوال
ذات پاکت ... آمد ...   همچو ... همچو ...
تا که ... بر ...   تا که ... بر مثال ...

هان قضا گوید که باشد تقید القیاد   هان قدر گوید که در ره [illegible] مستنال
موبه در زان چو گوش [illegible] را عونه   دیده در کابل چو جنگ کوه سنگی را صال
دوش بحر و کان به بنگاه من آوردند روی   با ضمیری پر کدورت با روهای پر ملال
بانگ واویلاه انم ساخت آتش حرام   حرمت دو حرمت شاه ایم کرد غمخواری علال
گفتم این یک بار فریاد که مهر فرق شم   راندم آن یک بار خروج که گرد [illegible]
این ذراری و درآری لالی را که ما   در کنار بحر کش پروردیم چندین ماه و سال
میدهد دارا السلامی بحر ارزن با طبق   میدهد خسرو بسائل بحر گندم با جوال
هست بار چشم آن با عوضه داری اگر کرم   بر همایون خاکپای داور فرخنده فال
کافرای دارا دراری اندیهان [illegible] خرف   کافرای خسرو لالی آمد ایان [illegible] سفال
[illegible] و تو در فکر کرم   فوجی از بذل تو مسکین و فرو بر کرم زوال
گفت آن بر لب که آمد [illegible] زود   هر زه گر تا تیره رو باشد [illegible]
[illegible] سلاحی [illegible] دست بحر و کان گرفت   حلقشان افسرد لجّی تا زبانشان گنگ لال

دل

همی

گفت [illegible] کوه را صد سال در [illegible]   گر در شاهجهان بشنید کس یک سوال
چون مرا از بوده کیهان [illegible] که هر عالی   بار گو گنجور را کو را غنی سازد زمال
لاجرم امروز دیدم سائلی در رهگذر   رو نهادم جانب گنجور و گفتم شرح حال
گشت لجّی مضطرب [illegible]   دیده و حکم محکم شه را [illegible]
داد [illegible] که مکث [illegible] برو هر جا [illegible]   گرچه اندر بزم قاآن [illegible]
بحر و کان را موکشان او [illegible]   [illegible] سائل [illegible] لال
این سخن چون [illegible]   گفتمش یک جرعه [illegible]
[illegible]   این عزیزان [illegible]
[illegible]   [illegible]
چون [illegible]   [illegible]
بعد چندین عذر [illegible]   بحر و کان را گفتم ای [illegible]
عذر من باید پذیرفتش که [illegible]   عرض مسئول شه در حضرت دارا [illegible]

در کمین کافته طیش در دارگران آتش آب   از غبار آن یال و از نهیب القتال
سامعه اطفال کرده در غریو کوس کر   ساطعه اشجاع کرده از هراس تیغ لال
صفحهٔ گردون مشبک کرده از نوک سهام   عرصهٔ غبرا کوکب کرده از نقش نعال
هم نهال از نوبهٔ اسبان شود همچون دوال   هم ونهاد از لاشهٔ گردان شود همچون تلال
مرگ کرده شحنهٔ آن رسته بر شور و شر   فتنه آید مفتی آن عرصه بر قتل و قتال
بسکه از که پیکران گردد گران حمل زمین   گاو را در حمل او بود قبول احتمال
بسکه جا سازد غبار از سطح غبرا بر سپهر   از گرانباری شود چرخ سبک جان کم محل
تیغ بر کف چون تو پردل زنها از کیش بند   زه دو سر خاب آوری از خم خصم بدسگال
مرحم را در پی مرجان آری از خطی سنان   دشت را گه بدخشان سازی از هندی دوال
چرخ دو اغر بت اندر پیش با خود عدو   ترکشه سندی سید از آهن رومی نصال
زخم دو سر تحت با دایاد هندی تیغ تو   جا کند در جمله نصرت بصد غنج و دلال
بر دعای شاه کن ... آیا ختم سخن   زانکه مشهور است که اطناب سخن آرد ملال

تا کهان جسم و جان را هست با هم ارتباط   اندر آن روز و شب را هست با هم اتصال

اندر تهنیت خورشید شهنشاه انجم ز برادر امیش تو
در تهنیت جان و تن به پیوسته باد اتصال

جشن ای پری عشرت گزین کامد خداوند کهان   گیتی شهنشاه جهان کیهان کی زیب جهان
دارا جاه سلطنه اکنش چو پر چیر اسکنه   شوروشغب در عرصه اش ... در هندوستان
با صولت ارجاسبی با کت بهرامی   با سطوت گشتاسبی با شغب نوشیروان
با یال و برز رستمی با تیغ و گرز گستهم   با دار و برد زادشم با گرد و فر زال
تا ماه رخ جشن ای پری گر گنبد چرخ جنبری   شد روز ... ابری کشت ...
محمود شاه آور دخوی آور دری مرز تورانی   با فرقه در خیم ... با مردمی ...
رخش عزیمت تاخته بر دخصوصت تاخته   پرانه بر تیغ آخته برخصد فر ...
شد رنگ از رنگی ... از رنگ ...   کش ... از رنگ آب از رنگ ...
محصور کشتی لاجرم ... آن قوم ذرم   چون که به بعد از رستم از خیش ... سنان

تا اینکه کیهان شهریار آمد برسم اعتبار | از نثار شاد و شاد خوار آورد آسمان
باسهکای خوشی فره هر یک به برو جم ارزه | بردم ابیته خیشان گره بر بال از عون شاه عن
چون بیت شه شد شهر شد [illegible] | زاری کنان کان المغرمان کمبهات الزمان
یکایک ای حرص خصیص [illegible] | جاتان طرب شد ضمیمان [illegible] فرح برا شد همان
از در باهنگ صیال [illegible] | آماده جنگ و جدال از طوع [illegible]
سامره جهین [illegible] کار [illegible] | از خون [illegible] در [illegible]
[illegible] که از هر بار [illegible] | جز فتح [illegible] در [illegible] هنگام [illegible]
راندند [illegible] | در کر [illegible] یکباره [illegible] در هم شکسته [illegible]
قومی شدند از [illegible] قومی اسیر [illegible] | [illegible] وطن [illegible]
القصه ای [illegible] | بالجمله ای حرص [illegible]
کمر رسم عشرت ساز کن عیش [illegible] | بر [illegible] گردون [illegible] از مقدم شاه جهان
در مطلع طبعم که [illegible] | آهنگ شد از [illegible] این مطلع دیگر [illegible]

تا [illegible] خوش [illegible] کامد خدیو کامران | تا کامران شاه [illegible] چون مهر و مه کاموران
[illegible] ملک [illegible] خاوری | آمد زمان همسری خاک ترا با آسمان
[illegible] خاک [illegible] | [illegible] فرخ [illegible] دو مهر خاوران
اکنون [illegible] | [illegible] دو [illegible]
هر یک ملک [illegible] کیهان [illegible] | کیستی [illegible] کشور [illegible]
آن [illegible] | آن [illegible] فلک [illegible]
این [illegible] | آن بر سمند [illegible] دوران
[illegible] از [illegible] | چون [illegible] آن [illegible] از [illegible]
[illegible] | از [illegible] قاره [illegible]
این [illegible] | آن را [illegible]
این [illegible] | از [illegible] ابدال [illegible]
البطال [illegible] | این [illegible] آن [illegible]

این عدو چو ماه دار رهنگ آفات در یک ضرر — آن عدو جادو درشت جنگ اعمال درش سان
این بحر عمان از رهم آن ابر باران از کرم — آن دردی نا پیک تهم آن در بغز اشتر زبان
این چرم پیدان پای بر آسمان و دیگر الحذر — آن چون بیجا حمله در اعمال و درد امان
در رود کوه با لقا پر موج بی تا قفا — از صولت این اژدها از سطوت آن رحمان
این یک بهنگام کینش قتال خصم مدرش — آن یک بهنگام دهش خراج کنج باقی ارزان
این از برید بردش حسش از رزم جنان آذر حسش — آن یک ز بخشش صلد رخش از یک بسر ارزان
چون ترا این گردون که در آن دو چشم ماه و خور — چون شمع آن انجم سکر کشته فردی و دوران
این ناصر دین و دو دل آن عمت امر و ایران — این کامیاب آن کامکار این کامجوی آن کامران
این عدو چو در رجر که مهر ماه میر و باختر — و آن چون در ایوان جلوه کر مهر سپهر و بختار دوران
هان ای دو شاه رسمی ها ان ای دو والا سال جهانی — هان ای دو دار گیر زمین هان ای دو دارا زمان
با یکدیگر در کلج مهر یک برافروزید چهر — از رخم این چون سپهر از مهر این گی جهان

کرد چون بر دو سکر الفت کر ا با یکدیگر — آمد للحی جرعه جان و ربا دم عشرت گزین
یک دو سکر کان در کشید از دشمنان سر کشید — ارکین هم چیده سر زی مهر هم با زید جان
کرد هر آن رهزن نیس عدو بر بیش ارضجر کو — جاجی به همایید امن خوشی یار ائید یا ان
خیده قومی جار دوش تا خیده قومی لوالهوس — در دوستی سار کشید از دشمنی بیدید تا ان
کیشی بردار دیدای وزن دو خوی لعنی — در آشنایان کینه جو بشکند کس اگر زانجور سست ان
روسوی مرغان آورد از غاز حرات اورم — در رسمه مکث عیس در مرز ودل ایران
نا بر دست بر رجس از بهر آنکه دین — نا زین نیس رهبرزمین از روطه هودان و هران
کامد بر ترش رور کمیج از سور تحی ام رخ — ار دند و سرخاب آور میدار خون خصم مرکبان
تا مدری زال سمند آمد دد هنر مند — راند از هزار زمین زی ملخ ابوهی گران
راند لشکر سوی سمند آمد بری بر دو بند — از عجزه کرا برسیخ از رحلت شرزن زدان
قا آنیا هشد ارهی رسم ادبی با نهج — از حرف مرحواه زمند از کمک خصم بشبان زبان
— از حرف مرحو امان سند از صار را در جان
طرز دو کو برسار طی در مدح زد نیکو زبان

با کسر دو برهم و در خورشید در هر سحر　　از فادرن تا هنر ز بیاض ط پرینان

فرخنده باد بخششان پاینده باد بخششان

بر تخت دولت رخششان افکنده باد جاودان

ای دل اگر نه زری که ز الطاف دادگر　　از زر رسید برگ همه روم بامور

با گره گره فر و بهای در جهان جلال　　با دولت جیش و فلک در فلک جعفرا

در آستان خسرو هوشنگ هوش و هنگ　　زیبا بارگاه داور جمشید فال و فر

مضراب کش برای جلاین براه راست　　ساقی بریز باده نوشین بجام زر

کز عزت نظاره منظور با نظر　　نظار را مناظره افتاد با نظر

آن جهرزمانه که از جزی و روی او　　آفاق دولت جلیل و جهان ملک لشکر

آن سرور خجسته خصالی که پاش لله　　پادشاهیش کند ارجای در فکر

با شام روز حشر برآید بر و رکار　　عزاز ملک سلاله از زمره بشر

چون جیش بارید آتش گیتی برآرد گرد　　چون خنده برلبش کیهان برآرد گل

محمود کی

همدوش با فتحات او چرخ بازوی　　هم سنگ با کرامت او سنگ با گهر

جهرش جو در جناب سهیل است در جهان　　تیغش جو در قراب هلال است با قمر

بر فرق باغ طلعتش از سایه افکند　　اشجار را انجم ثواقب شود ز هر

در تاب دار حفظی او تیغ ابدار　　ماه نوی است در کف تابنده قمر

جواد که روز کین زبیم رزم بدسگال　　در ابرش بلارک و در آتش پر

کس دیده در خون و شعال آفتاب　　در بیضا هلال و نور فزا اندر جلوه گر

با نقش شمع ورزیش دلتش به بزم و رزم　　دوزخ کم از شراره و دریا کم از شمر

ای سطح قصر قدر تو چون چرخ مهر شمع　　ای صیت بذل دولت تو چون مهر مشتهر

شد شاکی از سخاوت طبعت او ابر　　در مکنای لعل تو محبوس شد گهر

سالار جران شاهی اتل چرخ صبح و شام　　آرد بجران همت تو باد در حزر

که بر اران ز آتش انجم رصدی دور　　سازد برای مطبخ جود تو ما حضر

ببرد لبی سکوت کرار فرط همت　　سنگ و حرف عزیزتر آمد ز سیم و زر

ای ری چو بار گشت نمودی تملک طوس
ز الطاف خسروانه بر افلاک سود سر

تشریفی از خزانهٔ دارای شرق و غرب
آوردی از برای جهاندار بحر و بر

تشریف نه که درجی آکنده از نجوم
تشریف نه که بحری آکنده از دُرر

تشریفی آنچنانکه فرا بودی از شرف
گوئی آفتاب و آن خلعه مه چرخ اختر

تشریفی آنچنانکه سزاوار گردنش
نامد بشی بجز تن دارای دادگر

دارای تاج‌بخش خسرو شاه افکند
افسرش فتاده در سر شاهان تاجور

شاهی که برزند رموز شود زمین
هرگه که گرد دشمن او آتش است سیر

دست افکنی حرم حرم‌سای او قضا
پا کارهٔ رواق فلک طاق او قدر

ما آسمان او که چو شاهی تهک نباع
مور حسام او که چو ضیغم ملک در

نقش نشان زخمهٔ آن مار در هراس
ضیغم دلان ز حملهٔ این مور در حذر

با تیغ کج چو راست کند دست زورآزما
بینی هلال بر خط استوا مقر

برکوه اگر شکنی از قهر او کشند
اجزای او تمام بپاشد ز یکدیگر

در لطف او حلول کند در مسام سنگ
گردد زمین ز فیضش سنگ جانور

جز آنکه از شعاع شرربار او که دید
آبی که گوهرانه کشد در جهان شرر

گرد بدست شعله ز خنجرش قفا
هر که به تیره چابک عدوش کند گذر

ای بهترین سلاله نه باب و چار مام
کز هستی تو گشت به مولود مفتخر

هر چار نقش تیغ تو چون مه‌نما کشند
آتش کشد زبانه ز اطراف بام و در

دهقان اگر کشند اگر بزر خاک
در مزرعی که لطف تو آبش بوده برگ

آبی که از عصارهٔ انگور او کشند
چون آب خضر عمر ابد بخشد از اثر

آنکه سمک رهرو صرصر نژاد تو
پهلو زند ز تو به مرغان تیز پر

نگره نکرده بدره که در دشت کارزار
پیش افکند از سمند سبک جنبش ظفر

رستم سکر فریک تو در چرخ زال گشت
مرکان رستم است در ابروی زال زر

قهر تو تا به راه سنابر عدل گشت
مرغ دلش گرده ز اطراف او گذر

در بحر قلزم است در افتاده بو قبیس
یا در محیط دست تو گرداب گرد بر

سروی است رسته در وسط شعله بلند | با خصم رایت علمش سنان بچشم تو
پیکان غنچه در شکم لاله کرده جای | ناوک نداده تو عدو را است بر جگر
بر هر که سطوت تو لعل افکند بخشم | هر مری شیر زند برگ جانش نیشتر
گردد چو موم از تف آتش که آهنه | گر نام خنجر تو بکار زند بر حجر
بر فرق ابر تیغ تو گر سایه افکند | تا روز حشر جای ترشح دهد شرر
هنگام گیرودار که دشت وغا شود | از قد سروهای سنان ملک کاشمر
نطق یلان کم شود از هول کارزار | گوش گران صم شود از بانگ شادغر
دود از بوک در رزن شل در ری قضا | دریای آهلان را از گرد آبستر
هر دم صلیلها شود اندر فلک عیان | از بس سهام سرکه تعاطی نکرد کر
پوشند غازیان زپی رزم هم سلیح | بندند صفدران زپی کین هم کمر
شنوند کشد نفیر که کوان زنای | رحم کند سپاه بکوک یلان به بر
هرسو کشیده چتر و هرسو فشرده پای | هرسو گشوده مخلب و هرسو گشاده پر

پیلان سخت یال و نهنگان مرد بال | عقبان پر بال و هژبران جان شکر
خرطومشان بیارک دد ند ایشان بچنگ | منقارشان زرکند و چنگالشان تبر
افتد بچرخ طنطنه از بانگ الامان | خیزد ز دهر غلغله از نوبت الحذر
چرخی شود سنان ور روشنش همی انجم | ابری شود کمان و سهامش همی مطر
برادر که نه شود از بره دشت تو | در آن میان چنانکه به برادر شرر
گرد عدو مار رمح تو در دست چرخ بر | تا بر زمین گل شده از خون کند گذر
رایت چو سوی معرکه آری بتجمله | کان عقیق از دم الماس برگهر
ساری زخون لشکر چرا از خصم دون | جاری بکند و چرکان صد هزار جر
ارواح را بدم کشد از آتش نفس | ثعبان ناحجت چو گشاید زهم زفر
حرز بر سایه علم ز سهار تو | خصم دغا بیاید از بهر سیح سو مفر
شاها مرا بحضرت تو عرض حاجت است | اینک کشم برشته نظم ز جون در رر
دیری بود که از عدم التفات تو | بودم ابکه زبان شده نغم هم حذر

در بهیه جمع تو آنکه شدست از عطای تو — بردوخته ز رسم فاقه ز آفاق سربسر
هم لبس سفلگان نه جز از عبقری لباس — هم قوت مفلسان نه جز از تبتی و بر
نبود روا که هیچ مهی کز کمال و فضل — هستم نشان مهر جهانتاب مشتهر
تازی بود در دانم چون رای اهرمن — یکتا بود لباسم چون ذات دادگر
گرفته جرمی از من و مستوجبم بقهر — از من بکش بر شمع جهان کور باد فر
منوش اگر برآیم سرد در جز م — گر زدی لفظ هر سخنی نیست معتبر
بر چهره زر نیخ بر اشکنم به پیش — بر چهره زر رنگ برآر اشک من گهر
انصاف نیست بودنم اکنون به وزن — با این همه کمال در زر و سیم اندر در
محروم سفلگان مهمای اینچنین — مطلوب حاسدان مپسند ای بعذر
تا نه مرات از سمت التفات تو — شکری فزون ز حصر و سپاسی برون ز مر
حق دار داگهی که بود با کمین رهی — از بیشتر توجه خاص تو بیشتر
اینچند بیت که کشیدم بسلک نظم — بود از برای نظم تو ابیات منتشر

دارم

در نه غرای و چه شاید بود که نیست — از فرط التفات توام شکر بیشتر
نبود مرا الغیر ثنای تو چند منی — گر یک دگر بدار ز پا اد بسته ام کمر
گردد اگر منافی طبعت زهی اسف — باید اگر سجل قبولت جهی هنر
نعت تو گرچه هر چه مطول مکررست — لیکن کنم در ادعای تو مختصر
چون نیست فرزش که نکاح اینما برد — بیهوده تو الملیح زند از چه بال در
با هیچ نظم دلکش من نور افتاب — گردد بروزگار پراکنده هر سحر

الهی دشمنت ثنائی بمیرد
که همچون شمع دوست بر بالین نشانند
[illegible] النسته الشقی

[illegible]

ای یار سفرکرده نگاهی بنشانی | گهگی ز برای دل وامانده رها کن
گفتی که اگر مانده بیابش بگذارم | اکنون که ز ره مانده بمیرد دوا کن
زین پیش هزار دو فغان تو نگه | در باره او چاره‌ای از بهر خدا کن
تا چند گشایش از شوق بردار | یا درد پریشانش از وصل دوا کن
نیما چه از روی و ز غیرت ببراه | بگذار برادر فلک آن گشت رها کن
زین رنگ فشان مثل پرواز حسرت | خون در دل سنگ فاش و دو پیمان کن
تا مانده آن سرو قدم از سفرای گرد | روزی دو سه در طرف چمن سیر تماشا کن
دو شنبه که گوشم ز وفا کن بر دوشی | کاشانه دل با خطر از رنگ و ربا کن
یا از خطر معرکه عشق به سر بر | یا سینه و بر را سپر تیر بلا کن
از کوچه رندان مگذر ها چو که نشستی | ترک دل و دین و تن و جان در رو کن

یعنی که مرا بر در شه لاف ارادت
یا باش پی منظور ملک طالع حیرت

مخدوم اجل کهف دول فخر اماجد | کاو را ز ازل تاج کیان گشت حمایل
میری که اگر خنده خوبان بر خورد | با یاری هوشش نرسد در که سایل
در خاطر دریا گذرد نقش عطایش | گردد به بری غنچه زلال از حس
در حلقه سمایش ز آئین سجاده | بر گردن افلاک در افکنده سلاسل
بیند گل رویش اگر در چمن حسن | در صحبت گل درست نشوند بلابل
در خواب عدم رفته ز صفت گریش از | چون طفل که خواهش برد از صوت جلاجل
هر دوست زند طعنه به روح القدس از | گر صر صر لطفش گذرد جانب بابل
از صدمت تو پا گران سنگ وی از | در پیکر چرخ از فه در افکنده زلازل
از منطقه چرخ بپا شده از | یا در کمرش تیغ درخشنده حمایل
در بحر عطا بنده صد صر | هرگز نرسد کشتی آمال بساحل

در مویه سحاب از کرم و رگ کرمش
در ناله حمیرا از هم طمع همیش

ای آنکه کف کاه سخا ابر مطیر است / با بخشش طبع کریمت بحر غدیر است

خلق درم و دانش و انصاف و عدالت / با گوهرت آمیخته چون شکر و شیر است

شخصت که بود آیتی از قدرت یزدان / بر هر چه جز اسکرم طرفه قدیر است

روی لبش لب نیست نهان گشته بحر شین / با مهر جهان تابش اندوده عبیر است

جائی که معرب بغذا سخط گشته / آلوده دل از آتش جانسوز سعیر است

عیشی که بود در فرح ناس تو ارکان / موری که بود در کنف حفظ دلیر است

رخسار تو در آینه زان عکس ببخشد / کان بر صورت شبه سیه و لطیر است

از نقش کف نعل فلک بر سمندت / جولانگه یکبار زیر از بدر منیر است

گر جامه از اطلس نه چرخ بدوزند / بر قامت قدر تو بباید که قصیر است

هر خشت جهان باید اگر فتح دو عالم / گنجایش شخص تو ندارد که حقیر است

سودست بر اکلیل فلک پر کلاهت
زان دم که خادت بسر سایه شاهت

شاهی که بخنجر جگر شیر شکافد / گر یال نهنگ از دم شمشیر شکافد

از نوک سنان جگر سیلان تهم آسا / ماننده با دامن زنجیر شکافد

از ضرب بلارک سر شیران دژم آسا / چون زهره خصم و سم نخچیر شکافد

جاری کند از جرم کمان جوی و جو خون / هر که دل خصمان بسر تیر شکافد

در ره هیجانش تیغ دژ آگاه / روباه خمش از ناکمر بم ور نیز شکافد

دگری رود از گرزش اگر بر سر البرز / مغز سر البرز بتاثیر شکافد

از روی غضب چون فکند زنگ بزانو / بس زهره که از صولت تقریر شکافد

در روز همه کرزه جهانسوز بر بدنش / در بیشه دل شیر ره چیر شکافد

در ره یکبار رخش کوه اسپ سا / سمش بیکی نعره تکبیر شکافد

از جرم کمان زور کمان برد ساخته / هر روز دل بدخواه به تکبیر شکافد

ای شاه طغان خسته بر یکس تو
دیدش کوه ز سم فرس تو

از زور که جنبد کره خاک چو سیماب / در سهم دلیران فلک سنگ شود آب
از موج حوادث متلاطم شود اعضا / مانند سفاین که در افتند بگرداب
که شبنم جان آب کند مرگ چو خورشید / گاهی قصب تن بدرد تیغ چو مهتاب
از رنگ گران عرصه شود مخزن گوهر / از خون یلان بیشه شود منبت عناب
چون روی نهی سوی نبرد از فرح تو / ز ارحام گریزد نطفه جانب اصلاب
برگرد تو یاران همه یابند تمایل / چون گرد ز هول عدو را زهره صحاب
در دست تو شمشیر درخشان متشاکل / چون ماه نو اندر کف خورشید جهانتاب
در زمزمه برگ فتد باز دل خصم / از زخمه تیرت چو خورد ضربت مضراب
اعضا شود از سهم تو بی حس مفاصل / ابدان شود از بارش تو بی قوت اعصاب
دوزخ شوی از قهر و لا برکه بر اعدا / جنت شوی از مهر و لا برکه بر احباب

هر سو ز نیت بدکنش خیره گریزد
چون روبه مکار ز دوار شیر گریزد

تمام

ای فتنه بدوران تو چون خصم تو دربند / ای قهر تو چون بند کمند تو عدوبند
ای آب گهر ریخته از لعل گهرریز / وی قدر شکر برده ز لفظ شکر آکند
بر منطقه چرخ بود نقش کواکب / یا در کمر تو گهر از گنج کمربند
کو کز تو تولا برزبر زر تو ننهد / آنکس که بر البرز نهد بار دماوند
کو صد جو چون در بدن خصم تو باشد / آنکس که دو صد خشت نهد بر تن الوند
در چشم عدو سنگ شود عکس سنانت / چون ریشه نی در تک سرچشمه اروند
بدخواه تو در عرصه کاوش چه ذلت / القدر معظم است که بر مجمره اسپند
از صولت تو چرخ و ز آشوب تو فغفار / از هیبت تو دگری دعوی غا نسپرد
در دخمه اگر نام برند تو نیز شد / پرویز شود بنده لهراسب که بفرزند
گر چرخ خلاف تو بجوید عجبی نیست / بیرون برود بنده ز فرمان خداوند

برجم ز شرف برتریت تنگ بعالی آن
کت با شرف مهر جهان زیر نگین آن

ای از کف فیض تو هر مشکلی آسان / وی از دم تیغ ملک الموت هراسان
در نعت جهان نور بر مدح تو همی بس / کافکنده زنی فتنه و آشوب جهان
پیل تو ز خرطوم تو که بال عدو تال / شیری تو و چنگال تو شمشیر درفشان
گردی ز زمین نعل برین بره لگدوی / گردد ز نقش زیر زمین ماهی بریان
چون آهن نعل تو سراپا شود آتش / گر نام برند تو ببینند سمند آن
ننگ کبوتر کند آغاز پریدن / گر نقش سمند تو نگارند شبهلان
گر شیع تو در لجه خون بیت نشاندر / چون مردم آیینه بود از همه جانبان
گر گرد ره چابک تو در دیده نشیند / قدر است کند مردم چشم از پی جولان
القصه رسیده است سمندت که ز ماتش / خواهد چو لف زره دهد رخت بخوان
دیوانه سبس ناشده تحریر که داش / بی جرقلم ثبت شود بر سر دیوان

تا ملک جهان هست ملک ملک ستان باد
همدم خود پرش با بخت جوان باد

رباعی

بخ بخ لک ای دیار / طوبی لک باللیل و النهار
املاک تو بری از زه جاودان / از فر کی رنگ گاه مکار
شاهی که بود تیغ قاطعش / هم فاتحه باب تیغ ذوالفقار
نعل فرس اوست ماه نو / در گوش فلک گشته گوشوار
گرد سپه اوست آسمان / بر اوج هوا رفته چون غبار
قهرش فکند گر ز روی خشم / تفریق در اجزای روزگار
فی الحال ز هم بگسلند بجهد / در جامه منسوج پود و تار
تیغش که ز جوهر نشسته مور / رمحش که ز پیکر تشکل مار
هم طعمه این گاه دار و گیر / هم مشته آن وقت گیرودار
اندام پلنگان تن شکر / کوپال نهنگان جان شکار
از سطوتش آشوب در جهد / از هیبتش افغان لعبدمار
کیهان به پیاده‌اش خورد پاین / عمان ز نهیبش برد یسار

الوند بر پای آسمان گون / با در کف او گران کوهسار
گر با بر سنان به بر زمین / گیسنام بر بدنش کند نگار
ناخن مسیحای گیا دمد / از روی زمین لاله گون شرار
نقشی که زند که ز نا مجنبش / بر ساحت دریای بیکنار
سازند تیمم به قعر او / ز آنها دهد هنگام اضطرار
بر تارک او مغفر آنچنانک / بر کوه احد نیلگون سحار
بر پیکر او جوشن آنچنانک / تمساح در آب در محیط قار
در چشم ستم عدل او دهد / بالجمله تاثیر تو کار
روزی گذرگاه لطف او / ابلیس لعین گر کند گذار
بود عجب ار بر جرائمش / راند قلم عفو کردگار
ای خر خلاف قهر تو را علاج / ای باده لطف تو را خمار
جز نیش کژدم مور خنجرت / اندر دست کسی مور نیش دار

برای

جز شمع تو بر فرق دشمنان / دیدست کسی ابر شعله بار
جز قهر تو در کام دوستان / دیدست کسی زهر خوشگوار
خواهد کسی ار بنگرد بغرب / بر چنگ تو آهنگ کام احتضار
از دیده که ماند ه برون / گر بگذرد از شرق برق وار
گر باد در آباد گرز تو / بود لطف باد نو بهار
پس از چه ز تاثیر جنبشش / گردد همه دشت لاله زار
از حادثه باید کجا خلاف / حصنی که چو حزم تو استوار
از زلزله باشد جهان زهم / کوهی که چو عزم تو پایدار
در پهنه هیجا دشت اگر / گردد بمثل تو سینه قرار
آید ببطرها فضای او / از کوه همه کهسارش کوهسار
هان از اثر تار میغ تیغ / این تره بخاری که بر بخار
بر خواسته دود از نهاد دشمنان / از شرم کف راد شهریار

تا بخت تو چون گرز تو نهان   در خواه تو چون شمع تو نزار
ای بحر ز بذل تو منفعل   ای کان ز عطای تو شرمسار
از هندی رومی عذار تو   بس دیده که در چین و زنگبار
از تو به خیل نژاد تو   بس دوده که در دجله و تتار
کو تا که فتح را به تیره درع   بیند نهان روز کارزار
آنان که ندیده اند تیزه شیر   جا یافته در آسمان حصار
تا تا جهان باد گرز تو   از صرصر عادت یادگار
را نزو که یک لحظه برکند   بیخ و بن خصمان خاکسار
با فره سیمرغ بخت تو   نسرین فلک احقر از هزار
با رای تو در کسب فایده   برخورد از طفل شیرخوار
بر زینت فلک تو نگاورت   گر تیر اعظم شود سوار
تا بد عدد لفظ روز و شب   از لشکر یک سر در شمار

رونق تو از کلک زد چالک   بر طور تجلی کرد کار
شمشیر تو در قیر گون قراب   با آذری اندر به تیره غار
روشن شدت از حلقه های درع   چون مهر ز پرویزن آشکار
ساید بر خصمت سنان جوش   گر بر کشیش بر فراز دار
هر جان که نه در خدمت فدا   هر سر که نه بر مقدمت نثار
این باد به پیکر ولیک یک   آن باد نگردن و لیک بار
آن لحظه که از بانگ الحذر   اندم که ز فریاد الفرار
هم طنطنه افتد به نه سپهر   هم غلغله خیزد ز چار تار
بر دم همه سو ورد الامان   بر لب همه را ذکر زینهار
از هیبت گردان تا مجوی   از صوت سواران تا مدار
گردان فلک از خوف هی هی   مردان زمی اندر بیم زار زار
از سهم پلنگان شیر زن   از باس نهنگان تیره دار

نالان دل بزم بر زعش | لرزان تن گرشاسب در مراز
رانا بجوز نکش بعزم رزم | بری معرکه گران راهوار
خاک تن خصمان دهی باد | از آتش شمشیر آبدار
صد لشه شهلان کنی عیان | از لاشه اعدای نابکار
صد دجله اردند آوری | از خون بداندیش بدشعار
از برزه هندی ملارکت | بس لاله که روید ز مرغزار
شاها خرد درک ذات تو | افسانهٔ مست است و هوشیار
نعت تو وگفتار بر زعیب | سنگ محک و نقد کم عیار
ما آنا اگر چه بر آستی | گفتش بشبه در شاهوار
وامروز اگر چند خاوران | زگوهر وی دارد افتخار
وامروز اگر چند آسمان | از درگه وی جوید اعتبار
لیکن چو بعهدت ورا بسم | لیکن چو ارادت ورا دیار

باانهمه

با اینهمه فضل و مرتبت | با اینهمه فر و اشتهار
کمتر سگی از آستان تست | با شر فلک گشته هم قطار
چون نعت ترا نیست انتها | چون وصف ترا نیست انحصار
سازم بدعا ختم مدعا | ز الطاف کرامم با اختصار
تا شعشعه مهر هر سحر | چون همت تو باید آشکار

باد ای جهان نهال عمر تو
پاینده ترا ز دور روزگار

شکر که ازین بخت ناصر منصور | ناصر منصور گشت ناظر منظور
ناظر منظور شد عنایت شه زانک | ناظر و منظور گشت ناظر منظور
ناصر و منصور یافت ناصر مطلق | ناظر منظور را رواست بود قدر
ناصر و منصور شد ز دور جلادت | ناظر منظور دیده گشته مرا زدر
ناصر و منصور را اگر شکنت پی از حرب | آتش دوران برآورد اش بحضور

دهٔ نو رسیده از نظاره نظر بخشنده ۰۰ ناظر منظور به نظر منظور

منظر منظور شه شکفته دارد ی ناظر نظارگشت منظره نور

دیده احباب چشم تماشا جاهش یافته زبهجت صفای رخ کور

ایشبه بی انقطاع نسل خالف هندی آتش دبش طبیعت کافور

شه جوبنی هاشم از جلادت گوهر هاشم اعدا ایمون بازوی زرد

شاوری ای ترکتاز ترکمانت کعبه من ترکمان حرخانه زنبور

ای شده زاقبال بخت قاهر دارا جیش مخالف بسعی تیغ تو مقهور

خسرو اعظم حسن شه انکه زعدلش باشه کند روز و شب خروس اندرو

آنکه دهد آسمان بوقت ضرورت طعمه بکش بالکاسه ترفغفور

آنکه بود در روزکین زفرط جلادت نعره شورش بعره نغمه سنطور

تکیه بخبری نکرده از پدر ار حشت جز به نیزه رمح فتنه بار زبور

گوش بپایکه نداده از درر اکش جز لمصیال نغمه دنعره شیود

طلعت مغتنمی بحشم منظر جانان نالهایش گوش نغمه طنبور

بوس به بزم خوشرکش گرفتی جان درریع بیش الیقش زلملق سمفور

کنبه تشبث ویا به قبضه خنجر جشنه حمایت ویا زبازوی پرزور

یافته یاری و یا زحضرت باری خواسته نصرت ویا زطالع منصور

ای لسماعت به پنجهای پرازگر وی بسماعت بعرصه های پرازشور

شهپه مرکب بقامت فرخ شهناز نعره فرفین نوای دلکش ماهور

بسکه فشاند گهر بداخر سایل تا شده کنجور از عطای تو ماجور

لغوه کند از نظاره صور سایر رعشه فند از شراره در کف کنجور

تیغ تو دردی کو از نیام برامد دهر زگرما زند کوازه بیاجور

از گرد زهر آتش زنت بارد کارد شراره تنور

بردمیر اجی که [illegible] به بحر جو خرمن خرمن زحجو دارد کافور

گر کرد [illegible] از عدم کمه زانه یابد دردم [illegible] طعنه قمر دور

کریزینی [illegible] از درانعام عام [illegible] زنور

بیا

ذره‌ای چنین هزار سال بروید — تا که ز راه کهکشان رحی که دهد نور
نیست شگفتی گر کاه بار دهد بر — خوشه گوید سمای خوشه انگور
ار که بود نه فلک ز فرط تماشا — در نظر تاک کار تو میبود
جا که پا که بهار کار تو پامال — تا دم دست یکتا قیصر تو بود
آخور [illegible] تو گر نه [illegible] گشت — زر چه تا بد در باد علا [illegible]
تیغ تو جان دشمن آتش خرمن — گرز تو تو ترک خصم پاره دلور
چینیت اندر جبین و زلزله در جان — تیر تو اندر کمان دو دو بر در [illegible]
نای تو چون در خروش جمله برد تیغ — شور تو چون در فضا فغان به [illegible]
چهر تو چون در شکنج غلغله در روم — روی تو چون پر ز رنج همه در غور
نطق زبانی در ادای نعمت تو قاصر — درک بیانی در ثنای قهر تو معذور
گلشن جود از بهار لطف تو خرم — کشور داد از بنای عدل تو معمور
دست همت زبان به زلال [illegible] — طبع کریمت کفیل بذری [illegible]
تیغ تو تاراست که کار جهان را — نقش تو زینت جهان [illegible]

بلی

تا بغداد [illegible] همیم تو [illegible] — تا که ز [illegible] کف [illegible] تو مشهور
جیب [illegible] دل [illegible] — داخل افلاک بزرگوار تو مشهور
روز [illegible] که [illegible] نگار — کلک شان شرح ظلمت شب دیجور
[illegible] — گرد کنه چشم روشنان فلک کور
جا چو کنی [illegible] خشش [illegible] — رنگ [illegible] نور
از همه [illegible] — حمله برا عدا بری چو باز به عصفور
شیر دژ [illegible] — جا کنه از بیم [illegible] مور
تا بچه اختر ستاره گرایت — طعنه زند از ضیا به شعشعه هور
تا که بنا دان زند گواره خود مهر — تا که به ابله کند [illegible] ره کیا جور
باد در آفاق تا برد [illegible] — دشمنت اندر حصار حادثه محصور

تا سپه خوارزم شه چو بار ره در رسید — مژده که اورنگ شاهی بداور رسید
ای [illegible] شاه شیر گیر — تا که [illegible] لاغر رسید

از برای ثمره شیران ما خاوران
زد عو شیون و شور شور ما گر خاوران
ای صبا از من بگو حال زار ما اگر کرول
قصه‌ها زینها تکمیر بکر از یاد رفت
تو مکن انکس نه کز تنگ سر بی خبر جنگ
تو مکن انکس که تیغ آتش بار شاه
تو مکن انکس نه کز سهم صمصام ...
تو مکن انکس نه کز زهر اش شهر ...
رزم را آهنه باش ای خیره کر تیر زر زاده
کاوه سر کو پال بر کتف اینک از ضحاک خور
سه حرمت را چه با ... از کسی ...
داور را در رواست این بر داد کر حق را در دهد

طعنه‌ها از لاش غوغای صاحب گور آمد
وقت شور صور و گاه شورش محشر رسید
گاه کیفر از خدای لکه فرا کان در رسید
گفت چهار اسب تیغ بر دلان بر سر رسید
طعنه‌ها بر گوشه دیهیمت از هیجر رسید
وه داهت از رهی تو قبر گران منظر رسید
بارها بر گشت عیشت بر تن نور آور رسید
از فراز و غاهر نیمت تا به کالبجر رسید
با بیند اور جهان ار ای کند اور رسید
با درفش کاویانش فریدون رسید
هان ... که شه باز اکنند بر رسید
کانچه در روا مر تو زاران داد کر داور رسید

آنچه را در ... حسی کشت پیدا ...
... ای شهها زهیه اکنون عالم صید تست
نزد تست ای ... شرار آسمان تحجر تست
هم بهر برات‌ها ان را طعنه در دم فتاد
ان همه ... را پرکس ...
زین صد هم کالن ... زهر ان ... رهارد
شکر داد ... داد کر را کرده ابد دو تو
نزد تست ای ... حضرت داور فیروز جلال
تا که بر هر ... حضرت ارمیه کند بر مقال
شاد خوار ... از شاخ ... شاه وارز فان
زنده پیل زیر زان اورا که را ... المرز
... ...

وانکه را کز نام کیفی ... از در رسید
خسته مرغی با توان بر شه بال و پر رسید
... و با کم کفه ... جرد منظر رسید
هم بکفان ذران را مسته را خبر رسید
کاژدها پی با درفش اژدها پیکر رسید
با پلنگ او نیز ابو ... فرون از مهر رسید
... ... از هر کران لشکر رسید
کامران ... جهانگیر از ... داور رسید
سوی تست ای داور زمین ... با اختر رسید
گر ز شیر اوژنی ... کوفان ... رسید (از در در)
افتاب کهه جابر ... خاکستر رسید
نور بر دست خورشید ضیاکستر رسید

با [illegible] بر زرکند زر [illegible] — کوه [illegible] در غمش بر پشت با دپا تا کمر رسید
از [illegible] رشته [illegible] فراز [illegible] — تو قیس کرده جا بر کوه صرصر رسید
نیزه [illegible] آمد از کشمیر [illegible] باد — نو گل شمشاد قد با سروی از کشمر رسید
که بود یار [illegible] خنک [illegible] در عراق — راست گوید [illegible] بام اودر رسید
رضای فتح و نصرت زین سپاه [illegible] — هر یک خبر منظور خوش مطلع رسید
مژده چو در حضرت صاحبقران [illegible] — ز [illegible] خورشید [illegible] رسید
خسروا ای آنکه صدر [illegible] دل [illegible] — چرخ را از ضرب [illegible] تو پر خبر رسید
ای [illegible] که از [illegible] — گاو ماهی را [illegible] رسید
بگذرد آتش [illegible] هر کو [illegible] — اکنون تیغ تو آتش [illegible] رسید
غنچه [illegible] هر که [illegible] — موج خون لاله گون بر رخ نیلوفر رسید
در [illegible] آنکه [illegible] گرد [illegible] — صیت علم و دانش [illegible] بحر و بر رسید
پس اکنون که از [illegible] نظمهای ابرار — ای [illegible] صدف [illegible] گوهر رسید

[illegible]

تا همی با شه [illegible] زلف [illegible] — هر [illegible] دانی را چها [illegible] خبر رسید
[illegible] — آنچه [illegible] رسید
هم عدو [illegible] — آنچه از باغ ارم شداد را بر سر رسید

سال عمرت آنقدر بادا که گوید [illegible]

بار بر مردم چها در عرصه محشر رسید

توی شاه ملک [illegible] — زشمشیر [illegible] غازی
قدر قدری [illegible] — کند در عالم [illegible] مجازی
[illegible] سطح [illegible] — [illegible] اعظم [illegible] رازی
زسهم خنجرش مریخ [illegible] — [illegible] رزی
بچشم [illegible] افلاک — چه [illegible] اعزازی
[illegible] — کشنده اطفال [illegible] بازی
[illegible] — گریزان [illegible] گدازی

قضا از چرخ استکمال صورت — نهاد آنگه کالبش سالار حجاری

کند در جنگ و کام خصم برگ — سنانش مجلی شمشیر کاری

رهی در لعبه میدان بهزه — چو پا سنگ قدرت کاری

نهی آمرخنه بگزیده آتش — ز شعر ضعف آهن گداری

هزار گلگونه حرل حراج — جمال شاهد دین سالار طرازی

چو بود در حجله گاه حسن حیرت — ز رنگش چهر جانان طرازی

نیاید از اجل کار سنانت — ز تیهو کس نه بیند شاهبازی

بکشور کز هی تازنده شاهان — تو دارا روی کشورگیر تازی

عزیمی یار شاه رخ گر بیابد — نسیند دیگران از بی بهاری

ز لیبی از بهارش چشم دارد — [illegible] خندی ز رخسارش [illegible]

اسلار ظلم بلا از ساق بر قش — کشیدی ابر از بی [illegible]

عرض کردن نقش فرّی فلک — بمردی گرد ادبار شکارسازی

تو بد از بیم جان در دشت اعلاک — تو چون از رفرف کین شمشیر بازی

سوی یک کمان شی النگ گوی — تشبث جو بنزش گو کاری

اگر زین پس از لوم تسلمان — نمودی در طلایع جود آزی

هر دوران تو اگر کون عشاق — زند پنجره آز از پی نیازی

به پیش پیش حیدر کو سعد [illegible] — نیاید گرگ از عدلت نهازی

هما گوکر با پران از کلوی زر آن — سپر اندازی از ترک تتاری

تو تازی جنگ سالار دولت کامور — یکی توری بمرز نعل تازی

چو در میدان کین ها رض فروری — چو در دشت دغا گون فراری

هیک ای آنکه نقشه نور نجف — هیک پیکار کار ملک داری

[illegible] کشتگان خیل ستیزه — ده خصم و غا سالار [illegible] واری

که پیوسته از قبت محمود — بمرز فتنه ش به دولت ایازی

بدوران تو کز برخی و [illegible] — نوازند آسمان از زرنگاری

[illegible]

گند آوری و زور و قوت دلیری — برخم دستان و خشم نظاری

دشته که هیبت آن بزرگام — هواری که کوت گنبد هواری

دال ایمن دراز دستان انجم — پس از جمشید جم ضحاک ماری

هم شادمش بدی همچو لت شب قدر — زرد شمس شمع ز دوی ازواری

مه روزبش بدی چین روز نوروز — ز تابان مهر چهر بشمه دری

رزش سام نیرم که آمد نزد باب — بکردی جنت ابیز از ززازی

الا تا بشقاب بوالکوس سالا — بود با دلبران عشق مجازی

بنزد این نقابا سنگ جادو — حیات تا ابد همواره از درازی

طاووس هست که کبک دری کدام — آن سنگ که کهف دیف این را ببرد نام

جبلی همچو کبک طاووس نه چند — طاووس دیگر را چه بود نسام

خرم به تیغ زنگش آمدازش آن گشت — یعنی دو ذره که چنین بود سلام

بالا ز صبح شام زین پس امید نیست — گردی فتاد صبح دروی وقت شام

مسلا ز بند و دام زین پس گزیر نیست — گر زلف افتد بند ورجعد افتد دام

شکر ایزد را که ازنا پید شد تحکم نگار — چهره بنگشتم شکی کیهان شهریار

خسرو غازی بهار رجان برجاه روز رزم — قابض روح از بنگ فته بور شیش نهار

خنک او حمار انوروه گزاره حار شکم — تیغ او حاسلانگاف و تیر او حامله کزار

روح سلامتی مصور چون بزم آرد نشست — حالکرسلامتی مجسم چون به رزم آرد گذار

روز هستی تحفش قطع آن بشمشیر اد — هم برانگیخت قدم هم وعده برورد گار

زانکه براشیار قهرش چین جمال بالقوه — هیچ موجودی نماند بخزدات او کار

اژدها گیرد بکف کاینم سنان قسه اوز — کوه آرد زیر ران کاینم سمند راهوار

کاهمه جان ها ولای او پیکر وثابت یکند — در همه سیر رضای او بگردانت بار

هرکجا کز قهر او گوی خزان آمد خزان — هرکجا کز لطف او گوی بهار آمد بهار

بر تنش باری تحرک باری بیار دور از زنگ	خلق را زیبد ز بازی تابش هیچ بار
غیر آن پیچ هنر پرور ز آن بوقت دار و گیر	غیر آن شیر هنرمند افکن از کاه کبر دوار
پیل دیده مستی زره پوشیده بین در معرکه	شیر دیده مستی شلنگ کبر و کف در کارزار
خلق میگوید ز راه دل تیغ بران لازم است	دشمنی با روی مرد افکن تا آید بکار
لیک اندیشم که گویم تیغ شه با دولت است	این سخن وقعی ندارد در رای کار دکار
زانکه دستی تیغ کش در آید از ید ام	تا قیامت در قلاب خویش دارد قرار
زور بازو باید آنگه تیغ بران تا که تیغ	هر هنر کش هست در گوهر نماید آشکار
گر زبان ضعف گشتن نیکی بدوش نهفتش	ور نهی بر دوش کم زوری نماید بر بار
بازوی ز غرور شکست آنکه بچنین تمثال	نیروی حیدر صف از هم بر دریدی روز کار
ای جهان داوری کز کوه کس ندارد روز رزم	از همه در دیده انجم پدید آمد غبار
خوانده کوه گران دیده چون دیدم چشم	منجزم بونه که همچون تو نمید بدار
لعل تو صنعم و آنکه بدیدم صورتت	کدام اسعد زنعم کانی نه ضیغم شکار

مولای

هیچ آید بدیان مردم می گوید سخن	شیر را تا شیر نویسی نمی گردد دو نوار
گر گرد در جمع کی آب و آتش اسیر حیرت	سر فشان تیغ تو گنجد آتش هم آبدار
آنکه صبا راهی با سر انگشت جوش	بر فراز آب دریا نقش تیغ آشکار
خشک کرد آب تیغ آنگونه ز زنجیر آن	کانچنانها بی دریا کند بیدم شکار
غیر موج تیغ جان سوزت که آید شهر بیع	غیر بار تیر دل در زنت آید بلی خوار
دیده شیر زبان از طعنه حلقان مور	دیده پیلی دمان ز سمند ندان بار
خسروان فرح بدرنشینی لباس آهنین	تو ز دو ار تیغش بدان آیین که بیا از شیر زار
در نگاهی شاه بزم بحر ما حضر نیش	کامی بیند همچون نرگس مخمور بار
ای خداوندی است ز من ابلیس با کبر و غرور	سجده آدم نکردم کافرانم ز اعتبار
چشم آن دارم که ای داد از غصه در …	کای ز … نا … خواه … خار
این مثال فانا زطب الله کز نطق او	عیسی مریم کار من جرح جوید ز بیمار
این مثال فانا عذب العبال کز ملک او	در وهم کاخ ملک شیر قطران شر سار

این چنین تا آیا دارا هم نیست / از هالون کهف او ما روز محشر بر قرار
این چنین تا آنا بحر دهر ار افراد نظم / لشکر آرا در لشکرش شهان با جدار
این چنین تا با بحر دهم در اقلیم نظم / ملک اد کوکش چنین تیغ تو درگه زرار
ز اهل آن هم آن داری که از طول سخن / طبع دقاد دشش خدا تا که باید از نگار
اینقدر در جای کلیشش عرض سخن کوته / دوحی مانند قا آنا تا آید بکار
تو کرا هم باشش برد بحران او من / نه طریق بحر می بوم نه براه دیگر
با چنین اشعار کز من سر زند در کار نظم / بحر کهدل گوهر بان خوره بر دشوار
در جهان انقدر شایان زری [illegible] آب / در شعر رود ز [illegible] آید زر [illegible]

خسروا ای آنکه قهرت لحظه از روی کین / چرخ را با تیره خاک ره برابر میکند
گرد بنود آنکه بینی روز رزم اندر هوا / روز کار از ضرب تیغت خاک بر سر میکند
حاجت بنود بخنجر دایس کز روی خشم / کاوش مژگان چشمت کار خنجر میکند

باد گرزت میکند با بدسگالان کار رزم / آنچه با برگ درختان باد صرصر میکند
بحر از انصاف هست دقیقت روز رزم / کار چشم عاشق و ابروی دلبر میکند
برش از بازوی از غضب دست بر تیغ / باید اندیشش نکو کین حرف باور میکند
در القضا هر چه از عمر و شنید [illegible] / کاینچه با او میکند بازوی حیدر میکند
خسروا شعری است [illegible] / کز جمال خویش بزم را منور میکند
هست چون تیغ تو عریان [illegible] تیغ تو / چهره از خجلت زراندود باقوت احمر میکند
نور رایت [illegible] نور آفتاب / آیه نور [illegible] نور دیگر از زر میکند
از غلامی تو دارد گفتگوی [illegible] / قند مصری [illegible] هر دم شکر میکند
هر زبان در مکتب [illegible] خشم که / می نشیند بر سر زانو سخن سر میکند
حاصل گفتارش [illegible] / کز حلاوت گفتگویت کار شکر میکند
خدمت شاهزاده ارمن [illegible] / زین دو کار آخر شاه افلاک میکند
با تر [illegible] / با براهنه تو با چار تو آخر میکند

بار ار

ور چه بگویم [illegible] — کاین هوس [illegible] چرخ [illegible] کمر بلند

او [illegible] که [illegible]

[illegible] از چرخ [illegible]

این قبا پوشش هر روز [illegible] نام آمده است — در کله داری [illegible] مقام آمده است

گر هزار است [illegible] — در ملک است [illegible] سلام آمده است

کیست این [illegible] — کیست این [illegible] آمده است

[illegible] — [illegible] حرام آمده است

این ملک از چه [illegible] — از چه [illegible] جام آمده است

بحقیقت [illegible] — طلسمی است که در چشم عوام آمده است

از طلسم [illegible] — [illegible] کلام آمده است

این همه [illegible] تا شرح دهم — کش چه گنجیست [illegible] کدام آمده است

گنجش [illegible] — شاه گنجینه جان [illegible] نام آمده است

شهسوار

شهسواری که بمیدان [illegible] گه رزم — فلکش توسن و خورشید ستام آمده است

ابرویش چین کند از خشم [illegible] — جوهری تیغ [illegible] ز نیام آمده است

چهره چون [illegible] از زیر سپر بنماید — [illegible] کو در زیر غمام آمده است

خنجش از شرق بغرب [illegible] — [illegible] آراسته و خوش [illegible] آمده است

عقد [illegible] تحقیق [illegible] — سر بدخواه [illegible] آمده است

خسروا صبح در ایوان [illegible] — نور خورشید [illegible] آمده است

چه [illegible] بحر خدمت تو — هر چه کز طاعت [illegible] آمده است

[illegible] شرایع [illegible] — سجده آرند همه خلق امام آمده است

کوه اندر [illegible] زهره و دل [illegible] — یک [illegible] آهن و یک کوه رخام آمده است

ماه نو دیدم [illegible] — گر نه بزم تو این باده و جام آمده است

عقل [illegible] — در چمن [illegible] نظام آمده است

روز [illegible] — [illegible] روز [illegible] شام آمده است

غم و شادی را که با یکدگر آمیخته اند / با همه روزه نوروز در آمیخته اند

در کف شیشه نسیم و کف ساغر می / راست با جام ثریا قمر آمیخته اند

زر و باغ از می چون شکر لب ارزان تا روز / ورع خشک به لال تر آمیخته اند

در کف شیخ عصا در کف میخوار قدح / اژدها با ید بیضا اثر آمیخته اند

همه را چهره چو صندل شده از روزه ولیک / صندل است این که با درد سر آمیخته اند

تا همه را روزه نوروز در آمیخته است / خلق با دین ز پس کینه در آمیخته اند

همه با روزه بجنگند و علاجش نکنند / روزه با عید چو با شیر بر آمیخته اند

چو بکوش ای [illegible] تو قدح [illegible] / خلق بیچاره به او ناگه در آمیخته اند

باز نوروز شود چهره هم [illegible] / نیمی از خلق بدو [illegible] آمیخته اند

روزه کس [illegible] نه خبر دکند منع بجور / ابلهانان که با او [illegible] آمیخته اند

خوان نوروز پر از نعمت الوان با او / زین سبب مردم [illegible] آمیخته اند

منع می ها نکند زین رو باد سیهی / همچو رندان جهان معتبر آمیخته اند

زاهران

زاهران از [illegible] کراهت [illegible] / هر کجا رشته صد عقده بر آمیخته اند

ساقیان اینت هم این معجزه کز غم در / آب و آتش را با یکدگر آمیخته اند

آتش طور عجیبی با ید بیضا کردند / تا ز لم خود با آب خضر آمیخته اند

کرده در جام بلورین می چون لعل روان / تا ز الماس بیاقوت تر آمیخته اند

باده در کام فرو ریخته از زرین جام / خاوران کو با اختر آمیخته اند

سرخ مرجان تر آمیخته از لولو چند / تا ز عرق مرجان گهر آمیخته اند

رنگ و بو داده بمی لاله رخان از دو لف / با شفق را به نسیم سحر آمیخته اند

کرده در جام هلالی می خورشید مثال / با هلال است که با قرص خور آمیخته اند

قطره آب [illegible] بسته [illegible] / باران آتش نمناک در آمیخته اند

آب [illegible] / هر نفس [illegible] هزاران شرر آمیخته اند

[illegible] / رنگ آن اشک بسی خون جگر آمیخته اند

[illegible] / گوش و هوش [illegible] آن خبر آمیخته اند

گلشکری است باده دانش ریان
طبع زهرش مزاج شکر آمیخته اند

چند در چنگ جنس اهلکان اهکش
هوش شوخ با کفش کر آمیخته اند

شاهدان لب نمکرکه گشتی زلال
زان لب بنهان ببوی کمر آمیخته اند

هفت سنگ را تحیلک که از بند نوال
گلرخان رنگ زر ان تازه تر آمیخته اند

ساعد و سینه سیاه و سرو و ساق سرین
هفت سیم آتش با سیم بر آمیخته اند

گویا از لحظه عهد و سر رشته عهد
بوی گل با دم مرغ سحر آمیخته اند

مهوشان قرص نبات شیر زاندام سپید
از یار رخ قلب که در آمیخته اند

تا همی از زر و یاقوت معرج زنند
می قوت با جام زر آمیخته اند

گل عذاران شکر لب لعل فام حلق
هزاران از رخ و لب گلشکر آمیخته اند

همه شکل خط و شیرین لب و سیمین عارض
توبه ده هند عجب با خطر آمیخته اند

نقشبندان جهان بر زبر دیبه خاک
نقشها نغز تر از نو شتر آمیخته اند

چند شب جرعه عارض شیرین چو سپهر
از یکی زره با سپر آمیخته اند

باده یار جامه

نی از باب طرب غالیه بوی که بباغ
عطر گل در قدم باد سحر آمیخته اند

شجر باغ چه حال از چه ز سحر گه صبا
گر نه روح حیوان با شجر آمیخته اند

حجر از فرط لطافت ز چه یابد منظر
گر نه جان ملکی با حجر آمیخته اند

چشم نرگس ز چه در ظرف چمن جاده بهی
گر بچشمش نه خواص نظر آمیخته اند

از مطر زنده چرا گشت بهر جای نبات
دم عیسی نه اگر با مطر آمیخته اند

شاهد گل شده بازاری و از مقدم او
نکهت نافه بهر رهگذر آمیخته اند

آب هم رنگ زمرد شده از سبزه باغ
خط سبزه بهر جوی و جر آمیخته اند

بلکه در نشو و نما پید ریاحین گویا
طبعشان زآب و گل لولو شمر آمیخته اند

سوسن و عبهر و گل لاله و ریحان و سمن
رسته در رسته چو خضر دگر آمیخته اند

گویا از خجل خدیو اعظم که بار
نقش بزم ملک دادگر آمیخته اند

خسرو جمشید جاه که ز رغبت لطف
روح با کالبدش پاک در آمیخته اند

جرئت یکسر زنی موقف رزمش گویا
خاکش از زهره شیران نر آمیخته اند

یک ملف ز تحکمت بخوان ازش — هر تر و خشک که با بحر و بر آمیخته اند

اجر نکو ره سبکبان جلالش بنمود — هر چه در فال بقا با خضر آمیخته اند

ابر و دریا نه ز خود اینهمه گوهر دارند — با کف راد ور فرخنده فر آمیخته اند

چرخ و انجم نه ز خود اینهمه عزت دارند — با سپاه شه فرخ سیر آمیخته اند

گنجش شیر بداندیش به خنجر [illegible] — فطرتش [illegible] از خیر و شر آمیخته اند

از چه هم ضر عدو خواهد و هم نفع ولی — گوهرش را نه که از نفع و ضر آمیخته اند

در [illegible] ساز [illegible] عدو [illegible] — طینتش را ز نبات و شکر آمیخته اند

ز دوری از کنش خلقت [illegible] — هشت جنت را از آن یک اثر آمیخته اند

دوزخی را ز آتش قهرت شرری روشن — هفت دوزخ را از آن یک شرر آمیخته اند

ظفر از جیش تو هرگز نشود دور که — طینت جیش ترا از ظفر آمیخته اند

پاسبان ایوان ترا [illegible] انجم چرخ — دیده تا وقت سحر با سهر آمیخته اند

ایضاً

رسم [illegible] آورد — واقف [illegible] بر جان [illegible]

شاه [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

در مدح [illegible] آغاز

[illegible]

شهی جاودان اعظم ای رستم خاقان [illegible] — بجای [illegible] جیش [illegible] در چهره [illegible]

رخش [illegible] — که از [illegible] ابروت [illegible]

کند آشفته هر که زلف بکوی جای در جای | ز هر چینی که بگشاید بکشور چینی
نگردد طاری تر تو بیرا ز چینها جانها | نگردد چینه داران قهر او این چینه‌ها چینی
قضا را دوش گفتم که چینها شد گذر ز بهر گردون | نگرداگرد بام قصر دارا چینهٔ چینی
فکند از خشم چینی بر چهر و گفت ای اکرد گردون | امیدم آنکه از کیهان نباشد عمر بر چینی
نبیند آنکه در باغ رضوان هزاران بر تر | که بر گردش کشند از خار رو از خار پاک بر چینی
فلک بر بزم سحرگاه آمد و گفتا نشستم | که خاقان راست در دل شوق بر بزم چینی
اگر رهی خدمت دهی پس چو بر چینی نگر جای ارم | که از بهر دارا چو بیش از میان چینی
نه تنها چو چینی که فغفور چینی هم | ز بهر جان خاقان آرم در جای کار چینی
بگفتم چیستم تا کیستم و تا دهم رخصت | مگر از زرق بیخواهی اساس آن زه چینی
اگر خواهی اجازت جانب منظور دارا شو | که تا از گلشن حضرت بکام دل گل چینی

شد از این گفته بس دلشاد دوران پس شتابم
که بنماید ز نو در حضرت خاقان سخن چینی

فروزان آفتاب آسمان رتبه تاشم خان | که در طیب جلال و طینت اخلاق مشهوری
ز مینای مراد از باده الطاف کیهان | چو خماران بزم بیخودی سرمست و مخموری
فروغ ماه روی بیدار مهر خاوری بخشش | بدان ماند که بر نرگس صبای روشن از کوری
اگر حور بهشتی را چنین غلمان همی باید | بحجت حور و غلمان نشاید همدم حورا
بجا بهائی مجمهان کشور از چه از بر | نباید در بیان وصف کم از نیز هم نوری
جهانی بیخود گردد از صهبای ملک بخت | که مست کلک بزمت اندر جهان زادای
برام مدحت آنکه هنوز پس که در دوران | شجاع السلطنه را ناظری اهم طرف منظور
جش شاه جوانبخت آنکه در دوران ایما قدر | بجز در دیده شاهان ندارد لا بحضور زری
نرامم کرم گرش ماه هستی را فغور از در | عجب دارم جواز کافر از تعفور زری
جهان را دولت گویا پس جانش بیت | فلک تا هست معمار عدلش کیست مزد بر
بنوشانک گوشش جوهر را الحجز | که بنشش چون ره در دشت هیجا
ز صباح گوهرش بیدا جهان گر ز بحر | که بحری هستی از یک قطره صاف آن اگر زری

الا تا فکرت دانا نخواهد بس زدانائی الا تا فطرت سالم نجوید بس زر بحری

بجای شکر خواهش شام تازی روز نوروزی

بچشم مرد کاهش روز روشن شام دیجوری

جا کرده آفتاب مدام به برج شیر تا در سرای زال جهان زده اردشیر

تا زنده خاقان در بزم اسکوس تا نی سعدیا بعشرت که زر ریز

باد شجاع سلطنه با چهر آفتاب کز دانش جامجان سالار بر بر

مرجبان بخشی آن خان نیک بخت کز آفرین بخت جوان است قدر بر

هر نماز شه اگر شش گشت چون کمان

لیکن ز راستی است بسی راست و تیز

ملک بخشا خسروا ای آنکه از روی شرف خاک راهت فلک در چشم هفت اختر کشند

هرکه سر بر رو نماید از خط فرمان تو تا قیامت خط بطلانش زدن بر سر کشند

دوش از شور دیده کرده‌ام بر جیبی لاجرم ادوانه زرد هر کسی ساغر کشند

تو

حافظ منظور را بیهوده رنجاندم زر بش شهریاری ما چرا باید زرین کمر کشند

یا بر باید ملک کو از گناهم بگذرد یا دهد فرمان که بهر قتلم خنجر کشند

یا بشنوید دفتر جهر مرا یکبارگی یا ز روی حرف افزانه بر سر کشند

یا کشند بر مراد در دوستی دین عزت کز رافت صفوه بسیمرغ زیر پر کشند

بادستی چون که از این خیابان بر زده است

عدل خسرو انتقام از باده احمر کشند

دو کان دانش علم دو دریای فضل و هنر یکی بنام علی نقی دو دیگر دانا ب

یکی بوقت سخاوت مزاج جواد محیط یکی بگاه کرامت کنار دریای

یکی بحفظ کرامتش رشک در یتیم یکی ز قول دُرربار حقد گوهر ناب

یکی ز فضل فواید علم را فائز یکی ز علم اشارات فضل را ابواب

یکی ز رای جهان تاب شرح لمعه نور یکی هدایت خلق از ضمیر عالم تاب

یکی ز تحریر اجمال علم را تفصیل یکی ز تقریر ز فهم را اطناب

زیر هر فصل که زد نقش پیش   شاه طوس عشق ابلق چو بال و پر زد
نکته‌ای از شش دو زد نقش کمال   هر که بر رفته او دل به پای بود او کرد
خسرو زادجس شاه کیومرث نژاد   آنکه روشن دل او مخزن غیب شهود
از ادب فاتحه خواند ز اخلاص دمید   بر دل از دو شته ابواب فتوحات گشود

پس بر آن بود دل ار کانه ز آغاز آمد
قفل گنجینه اسرار خداوند ودود

وارث بهمن جم فرماندهٔ ملک عجم   با شکوه زاد و شهر زی ملک روح آباد شد
ز ورود مقدم مسعود کرد نوش   ابلک روح آباد را اقلیم روح آباد شد

فلک با ستان خسروا که دست   سحابیست لیکن سحاب دُرفشان
بود عدل و طبع نو ماهی دور   بود لطف و قهر تو در دشمن و یاران
نمودت ملک زادگان جمع ما   نو اکب ار کرد خورشید درخشان

با

یکی از نسل فرمانده هند گوید   یکی از سمای سرافراز کیوان
یکی دیگر از نسل میر سجار را   یکی دیگر از نسل دارای ایران
همی هر یکی معدن جود و همت   همی هر یکی مخزن بذل و احسان
همی هر یکی را همی همت لایق   همی هر یکی را شهی همت شاهان
اگرچه ز دوران گردون و انجم   همی گشته احوال ایشان پریشان
ولیکن امیدم ز یزدان که هر یک   نگارند بر کشور خویش فرمان
یکی بر سپند و یکی بر سجار را   یکی بر کشمیر و دیگر به ملتان
یکی زان رهنما شیخ حیدر بهادر   که درگاه او در اسپهر آستان
یکی زان ملک زاده فرخ طبعش   بود کوه اکبر چون بحر عمان
یکی ناصر الدین که بر چرخ دانش   بود رای او همچو خورشید تابان
یکی شاه فرزد کرنف تیغش   کمینی هر بدات بود زند بران
الا تا که مر خاک را هست آرامش   الا تا که مر چرخ را هست دوران

ابر از شان باد گردنده گردون   ابر جنگشان باد پاینده کیهان

در رکاب شه غازی که سپهر   از پی خدمت او بسته نطاق
آمدم در دشت سلطان آباد   که بنا کرده سپهدار عراق
بر سفی کشتی سپاهان بود جفت   مصری از آسته در خور یطاق
آنکه از خیل غلامان درش   کشته کراز و فراهان قلماق
لیک بر امر شهنشاه زمان   خسرو عهد خدیو آفاق

باد در مشرق شاهی طالع
تا کند مهر ز گردون اشراق

در رکاب خسرو غازی شه فیروز بخت   آنکه از معماری عدلش جهان آباد شد
دوش با جمعی پریشان حال دوران خانمان   در فراهان منزل ملک ز لطف آباد شد
دمدران چندان شغب دیدم که هر یک ز اتراح   جا بلکا قوم فریدون و کرده عاد شد

ایران

دمدران فوجی تحصن جسته از بیچارگی   بر زبانشان هر زمان کز ظالمی بیداد شد
زان سپس بنگاهشان از محکمی در زیر خاک   زانکه حصن آهنین و باره فولاد شد
با خرد گفتم که اندر حل این مشکل بمانی   کز گرفتاری توانم لحظه آزاد شد

گفت ز لطف اله در لفی است در وی چند گنج
هر گنجی مسکن چندین دل ناشاد شد

بهادر شاه غازی آنکه در رزم   ببارد تاب گرزش برز بر زد
عدو بندی که پیچید از نبردش   بد اندیش دغا رو در دغا زد
جهانداری که از تأثیر عدلش   جهان شد عشرت گلزار مینو
گریزان شیر غاب از بیم قهرش   چنان کز صولت گربه شکار گو
نگارد لطف جان بخشش همیشه   برات مرگ سال بر شاخ آهو
جهان فرزند زاد دلپسندش   هزبر پیشه مردی [illegible] کو
روان شد در رکاب نصرت شه   به سالاری ز سالاری به کلید

ز عطر آبر کرد خاک راهش — فضای ملک گلبو گشت گلبو

بصد ادای هلال فلک کشد آواز — گهی بنغمه عشاق و گاه بر شهناز
که بنت ناله فنی حسن بیشاپور — نه در دیار صفاهان نه در عراق و حجاز
بزرگ همت و کوچک دلاکه صحن سحابش — لطف نغمه زکوکب برشنیده فراز
ترک ابره داشش جهان رهادی حرام — برقص آمده تحتش فلک چه بی پرواز
زسنگ آینه فلقش که رنگ سبزه بهار — صباح عشرت نوروز برگرفته طراز
نهفته راستی اندر حصار گوهر او — بدان طربی که آهنگ شور در شهناز
برای ارغنون وی ولحن عندلیب چمن — حکایت دگر است که زاغ گشته دستان ساز
که نشسته صفت کمال زمان درا انهر — هم از بلاد نهاوند و زابل و انجاز
زهی که تخت همایون تو میفروزی — کند به بزم جهان از اصول دستان ساز
چو بلخ شیرین خرم بری به نیشابور — که مست و آمد با فر خسرو آید باز

حبش نه آنکه گران حقه ش کاووس — سبک ربوده از لعل شیخ سنگ کرا
شهی که از پی آرایش جهان خورشید — هزار بار بدور کنش نموده نیاز
الا مدور زمان تا هزار گونه طرب — عیان شود از زیر و زیر و چنگ و نای لهو ساز

به چهار رکن جهان دردوده کالبد بهار
ادا به نوبه شد ایمنی به بیجگاه نماز

اگه شهباز صفت صیدافکند سفر چرخ — چنگال از باز که دولت شهباری تو
چیش شاهان همه میر سرانداخته از — از هراس دم شمشیر سپه غاری تو
خواستم از پی این صید که آید در فارس — شعری از ساحت کنم درخور ممتازی تو
خود دم گفت کی گوشه مجمر اصفهانی — گهی سخن راست بیاید سخن تازی تو
آنکه در عرصه نخچیر گهت خون آرد — هنر شیر فلک از بیم سم تازی تو

صیدی از تیر تو بر خاک که افتد چه عجب
که قضا صید شود با قدر اندازی تو

ای ناظر با نظر منظور | ای چهر تو چهر عالم آرا
ای چشم تو زنت فتنه انگیز | ای خال تو زاغ باغ برا
در چهره تو نشان یوسف | در لعل تو معجز مسیحا
بر روی تو خال بنموده است | هندو بچه بخلد ماوا
ابروی تو یا کمان خسرو | گیسوی تو یا کمند دارا

دارای جهان که در ضمیرش
اسرار نهفته آشکارا

دوش با صد هزار شیرینی | خسرو عصر جا بشیرین کرد
تلخکامان زهر حرمان تلخ | شکر شکر شاه شیرین کرد
کرد هضم آنچه شیرویه | بر خسرو ز بخشش شیرین کرد

شه شاهان حسن شاه خوبانست | که ساید سر بخاک مقدمش ماه

ای

سری کو در خور تاج کیانست | نهاد از خاکساری بر قدمگاه

برید الصبا بلغت اهلا و سهلا
فسر عاجلا عند طوس و مشهد

فبشرهم من ورود البها در | فندیا المظفر امیر المؤید
فاذهب الی تربت الحیدریه | لدی مهتر القوم یعنی محمّد
گوزنکه ز تو کار گیتی منظم | گوی که ز تو امر دوران ممهّد
الا باد کو یال آتش فشانت | کرد آسمان چون بخاری مصعّد
سمنهای درگاه بستان و بیمان | گذر زی تو کندهای مؤکد
بکابل زمین آتشی بر دوران | که تاری ز دودش شود هفت گنبد
بمیر بخارا ز نذی روان کن | که تا چند لاف از خرد مجدّد
بخوارزم شه اندر انداز پیکی | که تا کی تفاخر به تخت مساعد
رسید آنکه تا زد برد ملک و کشور | رسید آنکه بالد برد تاج و مسند

رسید آنکه در صارم فتنه سوزش — فنا گشته محبوس حبس مؤبد
رسید آنکه آورد جیحونها از رحش — بکافر در از سعی تیغ مهنّد
رسید آنکه از نعل بوران حسامش — بداندیش در نار نیران مخلّد
سحر خیز در پرده گویم معانی — سحر خیز بر سینه سازم مشاهد
علاء السلاطین ظهیر الخواقین — شجاع المظفر ولی المجاهد
حسن شاه غازی که فرخ روانش — بود آنکه از پاک اسرار سرمد
بچشم افاعی گهر بهر بنا دانش — در الماس نقشش خواص زمرد
الا تا که سیاره آید همار ره — بنادان جاهل روانای مجرد
بود شام احبابش از روز ابیض — بود روز اعدایش از شام اسود
دل و قرب بر ذات او باد پیمر — در دور بر جای تو الطاف بیحد

که تا ریخ دو آکوده کرد در رو بها
زکید مخالف ز قصد معاند

جهان

جهان دانش و بینش بخشش جان نو — که باد از همه رنج دور کار آیین
قضا سرود که ای آسمان جاه و جلال — که آفتاب شد از نور رای تو روشن
صفای گوهر ذات تو وصف خصم — یکی لبان بر دشش و یکی جواهر بین
کف که به سخاوت دولت وقف عطا — یکی آیت عادت کان و دیگر آب معدن
تو تا سر نه پای آمدی بحضرت شاه — تر آیت دولت سپهر از جلال بر دامن
ز فرط بندگی و رعایت ارادت تو — بیان محفل بود قاصر و زبان الکن
سزد که فخر کنی از وصول حضرت شاه — که طوق خدمت اوست زیب هر گردن
تو در ارادت دارالملک بیان بناز — تو در عقیدت خسرو پرور کار مهیمن
که با عقیدت او سنگ بود در سر — که با ارادت او سرگران بود در تن
بشه بناز که کیخسروی است در ملک دل — بشه بنال که اسکندری است روئین تن
شهی که اسم وی و رسم وی ز حسن نهاد — چه روی و رای وی و خلق و خلق او حسن
ز لطف اوست جهان همچو باغ پر از نخ — ز قهر اوست زمین همچو بحر پر از ...

شها ز تیز بدین کامران امیر نباز
جهانگه ملک گشا کیقباد ارغازان

بدین بهمن دوران بابل ار که بود
ز تیغ خنجر او آب زهره دشمن

ازو فلک بر خوارزم دجله و غوغا
ازو بخیه داد در کنج ناله دهقن

همارهٔ عقل کهن تا قرین بخت جوان
قرین بخت جوان تو باد عقل کهن

سوی شاپور رای برید گذر کن
جانب اقضی القضات ملک خراسان

آنکه برایش رموز نهان پیدا
وانکه بذاتش صفات پنهان

عرضه کن ای از تو جای علم بهر حیش
عرضه کن ای از تو نام فضل نمیران

از کف تو رشحی و زار بقا خطر
از دل تو موجی و ز دریا طوفان

چند برآری شرار آه ز سینه
چند فرو ریزی اشک سرخ بدامان

چند به بیت الحزن نشسته چو یعقوب
مژده که آمد عزیز مصر بکنعان

مژده که از ره رسید موکب دارا
خسرو صاحبقران خدیو جهانبان

تا

سنجر دوران بابل عصر حسن شه
شیر قوی پنجه کلب شاه خراسان

آنکه به برد شبیه بازوی حیدر
آنکه بقوت نشان فر یزدان

خرد قدم نه برون ز ملک نشابور
رخش ارش بر فراشش از جان

شمع جهان نور زا سیاه‌شی آور
کآمد از کوهر ز آتش بر زان

ای ز نفت بر زبان هند گوش
وی ز دمت حکمران سند بهر

از تو خوارزم و تلخ و نیه و غوغا
در تو گر کاخ و کاخ ناله و افغان

از اثر بر سری دعای مراحل
کش شرف استجابت ز یزدان

تا ابرق بهان گشته و خرم
بادی بر ارک اعادی سلطان

شجاع السلطنه سلطان غازی
خدیو کامران شاه ظفرمند

جهانبانی که از برزی انصاف
زمین و آسمان ز آفاق بر گند

برای چشم زخمش هر شب آرد
قضا از چرخ مجمر ز انجم اسپند

صفات او برون از ادراک فهم	کمال او بری از چون و از چند
ز حلمش کوه بگرفته تمکین او	چو البرز که کوه دماوند
حسام عافیت بر نیش در جنگ	که با شاخ فا جنبه‌ات پیوند
چو از ترتیب ملک طوس پرداخت	روان شد بهر نظم آفاق دربند
حصاری بست زین روی گیتی زدود	نهایت سخت تر از کوه الوند
در آن فر مرد جمعی را نگهبان	که از نهیبها خاطر دشمن پراکند
در آن بهار شاهین‌ها که هر یک	بجان خصم زود در دم افکند
گر اسکندر برای دفع یاجوج	بمغرب بست سدی آهنین بند
بمشرق شه برای دفع اعادی	بنا فرمود سدی سخت پیوند
الا تا آید اندر ملک گیتی	بنادان سرزنشها از خردمند

بود اعدای او همواره محزون
بود احباب او پیوسته خورسند

شجاع السلطنه قاآن اول رستم ثانی	روان شد راق دربند از پی تعمیر ویران
نخستین عدل او شد فلک بر تو بادش	که در تعمیر آفاق است معماران و پردازان

جهان از نار ق بار وی شه قهرش سیاست بود
که داد از نقد جان بخشش شان مزد پردازان

آنچه در دوران که ز دست و دل رادش	تا در خجلت بحر کرم ابر عطا بود
هر سید که بر خاک فکند خلق سراپند	افسوس که از سنگ دهانش رفتار بود

این سینه که از تیر تو با خاک قرین گشت
بود از قدر اندازی تو نه ز قضا بود

جهان گر رست سید مهربان در دل	که طبعت عارت کان است و دست ابر نیسان
بجای دوستان لطفت قریب از ترحم	بجان دشمنان قهرت نظیر برق بر خرمن
ز قدر آسمان سایه زمین چون سکینه	ز رای عالم آرایت زمان چون وادی ایمن
دلت از گره اگر بکشی سنانت از شر ریزی	نگاه هم کینه قاردی نگه هم کار فارن

بدان شمع رخسارت نوان دست جهانت / که چون برق درخشان بگه چون آذر در بهمن

اگر از کینه مرکبان در یک اهرمن جهان / بانک کز دهشت خصمان تیره کردی خاطر روشن

شدی چون تو اشتر همه صحابش بتاره / سلیمان دوش بردی خاتم خاطر باهریمن

وا اکنون که اندر برگرفت شجاعانی / چه داری در گریبان سرچه داری چشم بر دامن

اگر حرمت زکوه فرود بپوشد چشم از خرد / و گر برتب رضه بردن به تخته شاپیر آذر دن

شجاع السلطنه سلطان دوران خسرو غازی / که از بیکان تیر او دل پر در پر و پرن

حسن شاه فریدون فر زمان تا زنده اوی / نهنگ آورد از درنگ او از وی بد افکن

بهر جا آتش تیغش زبان فتنه چون کانون / بهر جا ظلمت قهرش هوا تاریک چون گلخن

باندام عدو گرزش هلال سنگ بر شیشه / بچشم مرکبش برش مثال رشته در سوزن

ز خلق عالم اندرش زهی چون باغ بهار امع / ز تیغ عافیت سوزش زبان چون گرز بهرای

هزار از موج تیغش نگار در روان جیحون / ز جرأت مرکبش چه پاره شهوتان بهن شش

هزاران بس که پاش بر اهل دجله و جوی غا / هزار از ضربه گرزش نگاه مویه دوشن

زمدح شاه قاآن زبان بربند و دم درکش / که باشد در مدیح او بیان قاصر زبان الکن

الا تا مهر و ماه انجم بر و نیکت آسمان / الا تا دور گردون بر ثبات دور زمین ساکن

هوای ملک از انصاف او چون روضه رضوان / فضای روزگار از عدل او چون باغ جنت عدن

صاحب سیف و قلم امیر علم خان

کوکب بردی علم ممالک خراسان

همت عالیش بیک اشارت ابرو / داده معما مطلع قلزم و عمان

راستی او چنانکه بر سر و دل / خوانده به تعلیم صدق طفل دبستان

سطوتش ار افکند شکنج بر ابرو / خون جگر عرق ریزد از عروق رگ جان

حاتم طائی بجود خویش بخندد / چون کند از بهر جود جای در ایوان

رستم دستان بجال خویش بگرید / چون نهد از بهر کینه پای بمیدان

پیکر او برفراز خنگ سمند بر / چون زبر تند باد عرش سلیمان

زین همه بگذر که خدمتش به زر / کرده بجز فرض هیچ طاعت یزدان

شهریاری که نعل شبرنگش / گرزن رای و تاج خاقان شد
آنکه از احتساب انصافش / این پدید و فتنه پنهان شد
چون ز نقش لب شمع ایران کرد / زینت بزم و زیب ایوان شد
گرد در دیش که شمع ایران است / چرخ پروانه وار گردان شد
عقل گفتا زهی تعالی الله
شمع ایران شمع ایران شد

سطری سه چار نثر بسط نمودمی / در پیش تخت شاه رسانیدمی بعرض
انشا ملک ز نثر تو ترسم که از بدی / چون نظم نکوی تو نشود مشتهر ز من
در نظم نظم گوش به در نظم تر از آنکه
بر طبع نافذ تو بود نظم فرض

زهی همه ماه مهر چهرم / که نور افزای چهر ماه و مهری
چو در مهر آمدی برگشتی از مهر / شو همه مهر کاندر عین مهری

بهادر

بهادر شیران جنگی سرود / که نخچیر سازند در آهوان
نشسته بر تازی آسمان و گفت / که این غزال و یک آهوان
یک لحظه در پی شهباز تیز
گرفتار شیران شد آهوان

دوش در زعفر از غم دوست / ناله عاشقانه سر کردم
اندر آن شام تیره با رخ زرد / دامن از اشک سرخ تر کردم
زعفران خنده گر همی آرد
من در آن گریه بیشتر کردم

الخیر و زمانه که بر کرسی سپهر / از غایت علو مراتب نشسته است
فرمود شهریار جهان چون برای [illegible] / این گل که تازه تر ز گلستان [illegible] رسته است
ای شاخ گل بیال که از دور روزگار
بر مطلبی که دست نداردگسسته است

نهنگ بحر بلادت حسن شه به زمین لشکر
کند به دیده شهار آشیانه کبوتر

کنه مبارک او دو رخی و لطف بهشتی
برو رکهی که شود دشت کنه عرصه محشر

نمود چون ز فراز ره عزم ساحت دربند
رباط‌ها بی شد مضرب خیام معسکر

شد شعله از برق شمع شه پریشان
که یافت آگر و زمین و هوای طبع آذر

از آن شراره چو آذر که بود خان توخته
که کوه دانه اسپند گشت و باده مجمر

در آن میانه رباط اندرون چو طائر آتش
گهی بجانب این روان و گاه به دیگر

خرد بنام رباطش فتادشه که آیا
رباط‌های بهشت این و یا رباط سمندر

تا عسکر شاه ذی عساکر
کز مقدمش خاک گلستان شد

در منزل عسکران رسیدم
طبع ز تحمل گنه دان شد

از تسمیه‌اش سؤال کردم
زان بسکه شگفتم عیان شد

فرمود که شهریار منصور
کز دادش ایمنی جهان شد

خاقان

خاقان ظفر نشان محمد
کش قیصر در اسیر پاسبان شد

چون با ابدال بختیاری
از یاری بخت همعنان شد

یکبار دو لشکر از دو جانب
غارتگر جان انس و جان شد

با اوباش کرده ابدال
گفتی اوتاد قرامان شد

تا چرخ صدای الحذر رفت
تا عرش غریو الامان شد

شور از ماهی بماه ره یافت
گرد از غبرا بر آسمان شد

چون مجمع عسکرش گردید
اسمش زان روی عسکران شد

دوش در مطبخ فلک دیدم
دیگهای ستاره جوشان است

آتش نور شان فروزنده
تا به نه سپهر تابان است

حمل و ثور هر دو گشته کباب
حوت و بزغاله هر دو بریان است

زهره خالگر است و بهرام
مطبخی مشتری و کیوان است

در تنور فلک چو قرصهٔ نان / قرصهٔ مهر و مه فروزان است
خوان هشتم سپهر گسترده / وز کواکب طعام الوان است
و آنگهی بر زمین نظر کردم / روضه چون بهشت رضوان است
همچو تسنیم و سلسبیل و عدن / اندرو نهرها نمایان است
غرفه‌های بهشت آیینش / مسکن حور و جای غلمان است
برکه‌اش مقصد سکندر و خضر / زانکه مملو ز آب حیوان است
بر لب جوی سروهای روان / در نسیم سحر خرامان است
یکطرف شور نالهٔ قمری / یکطرف نغمهٔ هزاران است
سبزه شاداب و لاله جام بکف / ابر گریان و غنچه خندان است
هرطرف شاهدی بلورین تن / دست افشان و پای کوبان است
هرطرف در کف کنیب سائی / بربط و چنگ و نی در افغان است
ماه و خورشید و ماه نو ساغر / زهره خنیاگر خوش الحان است

کردم از عقل نکته سنج سؤال / کاین چه اوضاع و این چه سامان است
کز فرح چرخ پیر سرور است / وز طرب خاک سفله شادان است
گفت فردا خدیو کشور جم / اندرین طرفه باغ مهمان است
آنکه در نعش نگاه جود و کرم / غیرت ابر گوهر افشان است
آنکه در عرصهٔ ممالک او / امن پیدا و فتنه پنهان است

باد یارب بقای دولت او
تا جهان کارگاه امکان است

سالار جهان نجفعلی خان / ای کام تو با سپهر همراز
از بیم تو لرزد آنچنان خصم / کز زلزله خانه‌های شیراز
پوینده سمند برق پویش / چون خنگ خیال در تک و تاز
ای طفل زمان دولت از / انجام زمانه گشته آغاز
در پیش تو حجرمان دولت / چون آهن گرم در دم گاز

کرما بر بر او ها م ... سازد چو پرنده بال و پرواز

با قدر تو طارق سپهر معزول ... با رای تو عقل پر انباز

اینک بجهان ز جاه میبال ... اینک بفلک ز قدر میناز

بر بره جاه او [illegible] ... صد سال اگر فزون پرواز

با جود تو زر و [illegible] آمد ... زی ملک عدم روانه شد آز

گر فر لقای شاه گیتی ... از خیل بران شوی سرافراز

آن به که دعای شاه گویم ... کز طول سخن به است ایجاز

از بس حسام فتنه سوزت ... شد فتنه ز ملک خانه پرداز

شاهی که بعهد عدلش آهو ... با شیر درنده گشته دمساز

تا هست عجوز دهر قتال ... تا هست حریف چرخ غماز

در حیطه امر او ممالک

از خطه روم تا به ابخاز

چون به گورستان آمدم دیدم ... قومی از وصف مردمی عاری

همه در غارهای خانه خویش ... گشته مانند خرس متواری

همه همچون شغال در دستان ... در سر ره بکار ره داری

کردم از عقل گفته پرسش زان ... که چنین خلق حضرت باری

باز فرما شغال در دستان ... هست بدتر ز مردم آزاری

با که خرس فضیحه گورستان ... که بمعنی خرند پنداری

داد پاسخ شغال در دستان

باج از دیگر خرس خونخواری

شها بر دهی کز عزتش مهر ... نهان در پرده نیلوفری شد

ببرج حسن شد چون زهره تابان ... مه تابنده او مشتری شد

جهان جعفر بها دوش نام و گفتا

بشارت باد بر دهی جعفری شد

ای پسر احسن گوهری آمدی ز عباس   که ما همراه را ببریدی به همه
در فارس کس نخبت آتش از تو لگد نماند
کن زدیده تو در راه رفته

ای آنکه بمذهب تو دو کفر   گر حرف رود زنی به لقانی
بدبخت ازان سبب تو را نام
گر جنس تو شادی آب ناتی

چو بر عزم خاور گزیدم سفر   سپردم همی گوری و راز خفیف
نجستیم آسایشی در بهشت   ندیدم کیفی در ایوان کیف

شاه گیتی ستان حسن شه زاد   آنکه از نوش وش گو ز ابل
آنکه امرش ز طوس تا کشمیر   آنکه حکمش ز مرو تا کابل
کرد شاهین همتش چون باز   در فراوند صید قرقاول

بابا

به یزدان آتش افکنند سران   بحکم حکمران ملک دارا
هوای آن زمین برد آتش   ازان برشد که دروی شد گدازا

بفرمان بهشت خوشخوی
بدنیا دوزخی گشت آنکه او

پسر زاعسکری ای محو گردون گرام   که تو این کمال تو اشارات نشان
دست راد تو به بخشش مرد و زن داد   تا کنید که این معجزه فاش بود رسالت

دوش در موکب بهادر خان   آنکه زو یافت کار دین اسلوب
باکر اما یه خواجگی زنجید   جای کردم بمصحف ایوب
همه اندر شتاب گرچه بدان   جمله زین برنهاده بر مرکوب
من بد نشان مرد دل کشم   که هر اندیشه جا نهان مسلوب
ترسم آخر که این شتاب شما   صبر ایوب را کند مغلوب

زهی شهنشه دوران جهانگشا تو را | که بر روان تو روح الامین درود کند
مراست اسبی درخور ولی نه درخور سپاس | که گه رکوع نماید گهی سجود کند
گهی به پشت درآید گهی بروی افتد | گهی قیام نماید گهی قعود کند
مراست اسبی درخور که در نوردد میدان | گذر ز غبرا بر گنبد کبود کند
ز ملک فارس نخستین بسوی ری تازد | در آن نفس گذر از مرو و اندخود کند
اگر بر آبش رانم رود چو ماهی تند | اگر بنارش رانم گذر چو دود کند

غرض چنان ببرد راه را آسان
که در میانه اقران خود نمود کند

در رکاب حسن شه غازی | آنکه با فر و حشمت است و شکوه
چون رسیدم بمنزل کره | دیدم از هر طرف نشاط انبوه
شه در آنجا چو کوه شد ساکن | زد زره گرد دشتش از دو رویه گروه
گشت چون تخت قدرتش کره | در کران کره علم شاه شکوه

باخرد گفتم از شگفتی حال | کای ببین کنه دان کشته پژوه
از چه شد جای کره در کره | گرچه جای کمر بود در کوه

عجب دارم از اهل کمالکان
که کلبه لکها را مقر کرده اند
تو گویی گروهی بهشتی خصال | نشیمن بدار السقر کرده اند

صاحب سیف و قلم حسن شه غازی
آنکه برد رنگ خور ز رای دلفروز
نیشکر کلک او دهان روح بخش | از در شمشیر او بنام جهانسوز

این قطعه مدح پسندیده از دور | ز ایات فضل تا نسیم المکانی شد
اول که هست خط حسن شاه راستی
تا که در مدح هلاکوی ما نوشت

آسمان دانش و جود و عطا و بخشش — واهب دریا نوال ابر عطا
مهر فرخنده فر فروغ مردم شهریار — سرور والا حسب میر سپاه دین پناه
آنکه از رشک شمیم خلق عنبرسای او — خون شود در ناف آهوی تتاری مشک ناب
آنکه از ذوق سلیم دارد نهاد مستقیم — دایما از ذات مهروان دل دارد کباب
سینه دارد پر ز شور عشق جانان شعله‌ور — خاطری دارد ز عشق مست [illegible]
گاه گاه از تاب مهر مه رخی و زلف بت — گاه گاه از تاب زلف طرحی در پیچ و تاب
شاعری شیرین کلام است و عرشی ناله گر — نکته سنجی نکته‌دان است و ظریفی نکته یاب
میبرد گوهر ز رشک گوهرهای نظم دلکشش — در دل پاک صدف گردد شبه در خوشاب
گرچه جیحونی بود لاف رهی او میرزا — لیک وی با وی سر و دم [illegible] کامیاب
از چه رو جیحون تخلص کرده پس برای — گفت من هم همچو جیحون عاشقم بر آفتاب
بر سر دم کافتاب [illegible] — آفتابه کافتاب از روی گردد زر ناب
آفتابه کاسمان از ذوق خاک حضرتش — می‌سزد بر [illegible]

ز الطاف خسرو غازی بهادر — آنکه بر روی لا فتی از نه سپهر آید خطاب
روز کین تیغ جهانسوزش دو صد جا [illegible] — زهره اندیشش [illegible] آتش [illegible] آفتاب
ملک گیرد به جدال از کنج بخشد بی سؤال — سیم ریزد با دو دستش در فشاند بی حساب
صد سخا از بحر عمان از کلامش یک زبان — صد عطا از ابر نیسان در کفش یک قطره آب
فر او باشد فروزان در کمالش [illegible] — بخت او با نصرت و دولت [illegible]
[illegible] ز توصیفش سخن — [illegible] مدعا باشد جواب
[illegible] آفتاب عادلی از رای او — تا کند کسب فروغ از مهر آن ماه آفتاب
[illegible] — در کمال حضرتش [illegible]

شهریاری کز [illegible] بر تخت [illegible] — قرعه فال عدویش [illegible] شد
[illegible] راند [illegible] — [illegible] دیو کشتی [illegible] شد
همچو مه [illegible] — [illegible]

این کشور دارا که جهانبان | مدیحش از دل دریا شعار ما نرسد
پناه ما امیری که به فلک گزند | ز خاک کرسی او تک دعا ما نرسد
سمندی که به میدان عزم برنشست | سمند فکرت گردون که دار ما نرسد
سپهر را که ز قول مدحت او | ملک به پایه عز و وقار ما نرسد
ملک به سرود مدد دوش گر صدا | فلک به خاطر که ز کار ما نرسد
قلم است که با صدق و صفای | خجل به دولت گردون مدار ما نرسد
ولی ز بیم تقاضا بکند از لسان | که شهره دل کامکار ما نرسد
کتاب بکر چو گشودم آمد این پیام | که نقش از قلم مشکبار ما نرسد

بحسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند | کسی به لطف و ملاحت به یار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز | به یار یکجهت حق گزار ما نرسد

از بهر این بلبل که از ملک هرات | آورد وزیر شاه فرخنده صفات
کشند باده شهواران و شنوند
چون شه زلفش لب و رخ و فرزین مات
منظور اگر رفت خدا یارش باد | توفیق خداوند مددکارش باد
هر سر که درو خیال مهرش نبود
فرسوده سم سمند رهوارش باد
آن ماه که بحل ار کرمش فاش شد | مشهور بنقش ... شد
در خلق و کرم مظهر رحمان بود
پرداخت بسوی نقش و ... شد
منظور که ایزد گلش از مهر سرشت | بر صفحه رویش رقم حسن نوشت
که دوری او دوست دهر گاهی و ...
گاهی بجهنم و گاهی به بهشت

شبنم که بود ز باران دل درفت   باز آید و برد رونق محفل و رفت
از گریه زبانش تو ز غمش گله کردم
القصه فکنده بار با درگل و رفت

شد شعله مهر فروزان امشب   با کاخ فلک گشته چراغان امشب
انجم ز کلاخ شد نگر تا بینی
تابنده هزار ماه تابان امشب

آمد ز پس شهاب از چرخ برین   و امشب ز زمین رود بسوی چرخ برین
تا بار شهاب بر زمین آمد از آنک   در زینت کاخ شد سپهر است زمین

ای دل که بشهر عشق سرگشته‌ست   بیمار و غریب و دربدر گشته‌ست
برگشته ز بخت و سیه روزی او
در مژگان سیاه برگشته‌ست

ادر

گر در شب معراج رسول ار بوشید   قوسش ادنی ز قاب و قوسین رسید
دل بر شب معراج وصال خود را
نزدیک‌تر از چشم به قوسین تو دید

آراسته جنتی که این روی تو است   افروخته دوزخی که این خوی تو است
خونریز تر از که بهادر شه ما
در دیده که این کمان ابروی تو است

صد شیشه دل بناز بر هم بشکنی   صد سلسله دیوانه به یکم بشکنی
گشتیم به نیزه‌ره ور زیم ملک
همت به کله شکنانه ابرو بشکنی

دلا که تیر ساخت ز خود بحرم   تا بر رگ جان ز غمزه زد نشترم
هم از سر مهر سر نهم بر قدمش
او در سر از قهر تیغ راند بسرم

دلاک پسر که راه ایمانم زد   بر خرمن دل آتش هجرانم زد

پیشه [illegible] از خون دلم

[illegible] زد

دلاک پسر نه روی زیبا دارد   چشم سیه و قامت رعنا دارد

موسی نزد و لیک همچون موسی

در دست ز موسی ید بیضا دارد

ای پاک تنت ز گلبهان جان خوشتر   جانبخش لبت ز آب حیوان خوشتر

دام ز خیال زلف آشفته تو

هر جا دل جمعی است پریشان خوشتر

ما از دو هلال تو دو مه دور شدم   از غصه هلال وار رنجور شدم

ای ماه دو هفته روی بنمای که من

از غم چو مه یکشبه مستور شدم

بر

این سبز سپهری که پر اختر گشته   مینا طبقی است مملو از زر گشته

نی نی علمی که سبز چتر ملک است

آکنده به صد هزار گوهر گشته

چون حلقه کلاه نسترن بر سر شاخ   گویی که سفید پیرهن پوشد باغ

نی نی که ز شوق روی جانان گردد

آماده مردن و کفن پوشد باغ

این طارم نسترن که در وی نظر   خضرا فلکی است پر ز دوران اختر

یا طاس زمردی بود پر الماس

یا طشت زبرجدی بود پر گوهر

هر گه رخ تو مژده کاهی گردد   رخساره ز ضعف زعفرانی گردد

چون چشم فرنگی تو نشتر گشد

جانهای شهید غمزه کاهی گردد

با ابروی منظور در حمام خسرو — ای کج کهن سخن مران از نه نو

در خواهشش که کج بحثی بجا داری

پیوسته بگو که دو تا باز شنو

با شیخ شه و ابروی منظور هلال — گر عزم جدل کند محال است محال

هرگز نشود با دو زبردست قوی

همدست ضعیف زبردستی بجدال

دی با خصم دو دست گفتم ای مونس جان — خواهم که خورم خون تو در ملک جهان

آهسته نهاد خصم سر در گوشم

کاین حرف مزن که بوی خون آید از آن

دی گفتمش ابروی تو ای مرد دلا — خونریز بود چو تیغ دارای جهان

افکنده ز خشم چین بر چهره و گفت

کاین حرف مزن که بوی خون آید از آن

آن گل که لبش غنچه رخش گلزار است — بلکه ز غم گلزار رخش گلزار است

زی من که گل گلشنم آورده کجا

از نرد گلی که گل به پیشش خار است

گویند که با تو به ازل گرد است — گه چند نه یک تحمل کرده است

امروز شکفته دیدمش همچون گل

گویا که دوباره فاش گل کرده است

ای دوست بدوستان تطاول تا کی — ما را بفراق تو تحمل تا کی

گفتی ز تغافل است بیمهری ما

قربان سرت گرم تغافل تا کی

ای کلک تو چون تیغ شهان قلعه گشای — با رای تو شد انجم اختر نمای

آن صدر جهان تو که در ملک جهان

همتای تو را نیافریدست خدای

زلفان سیه که بر بناگوش تواند   سر بر سر هم نهاده همدوش تواند
سایند سر از ادب بپایت شب و روز
آری دو سیاه حلقه برگوش تواند

هر که که حدیث [illegible]   اول سخن از دو رو شکل گفتی
دی گفتمش اینه چه بود عارض تو
گفتا که گل است گفتمش گل گفتی

گر چهر تو چون زخشم جای میگیرد   چین [illegible] به پیوند فتنه جای میگیرد
ز بیر نیک چین دو ابرو گیرم
هم چین و هم آنکه ملک جای میگیرد

ای دل ز الم لذت موفور ببر   یعنی که امید عیش در گور ببر
ای باد پس از هلاک من خاک مرا
تا آنجا که هست منظور ببر

این جشن مظفر که ظفرشان یار است   خونریز نهنگشان ملک اوبار است
زان است که شهزاده فرخ زاد
از جانب یادرشه سپهر [illegible]

با پیل شانان ملک شه پیل اندام   [illegible] پیل احمد جام
در فیض قدوم آن ملک شیر خدا
شد بار که پیل خدا مسجود قام

املک هری شاه سرافراز آمد   با بخت جوان به پیرنه باز آمد
الحصه ملک به نوروز با ساز و نیاز
گر نوز نو ساز عیش شه ساز آمد

اندم بسرم بخت جوان باز آید   واندر جسدم ز شوق جان باز آید
کاندر بر شاه کامجو کامروا
منظور زنده کامران باز آید

ای کجه ز خورشید و قمر داده نشان ملک پس بر رخ منظور نظر داده نشان ملک
منظور نظر جو بجز منظور نبود
سر فاش بر منظور دگر داده نشان ملک

گر ناظر منظور نهان شد ز نظر ناظر بنشین شها که آید ز سفر
تا منظر منظور بود در نظرت
بر منظر با نظر منظور نگر

در دست شهی که چون برآرد زه گره رمحش بگشاید به تن چرخ زره
به به بنگر بهی بهی نیک بها
گر قرب بهی ز بهر بهی باشد به

ای دل سر خود بر آستانش بگذار رخ بر کف پای پاسبانش بگذار
سر چون بدرش نهی سخن هیچ مگوی
هیچ است سخنها بمانش بگذار

رو بر در آن بت سمنبر کردم از وصل ز هر دری سخن سر کردم
چون دست نداد گریه کردم چندان
کاخر در یار خویش را تر کردم

ای روی آتش زده در خرمن گل از دست غم تو چاک پیراهن گل
یک جلوه روی چون گلت در گلشن
انداخته خون بلبل از گردن گل

ای آنکه بهر کار روانه رخت پیوسته در اصفهان دلم از دوری ست
احوال دل شکسته راز مرا
این خط شکسته میکند شرح درست

این خط که نظر خط نخوان خطا است زو در خط جانان خط خطا است
انگشت شهی است نقش بندش که بدهر
با تیغ کجش هلال انگشت نماست

آن نرگس پرکرشمه تیز نگر   آن خنجر مژگان بد خیز
در عهد تو یک دل به مستی ننهد
لب بر کف دست خنجر تیز نگر

خورشید بود بنده مه روی ترا   بهرام غلامی است کمری ترا
دستان بشود به تو به دستان هم دست
رستم بکشد کمان ابروی ترا

ای نظم جهان دلعبه شمشیر و قلم   در تیغ و قلم   گشته علم در عالم
ای کلک تو داده نظم آفاق چو تیغ
وی تیغ تو کرده عظم در کل عالم

شاهی که چو در کینه سرگرم شود   ز دو جان تهمتن   پر آزرم شود
گر صرصر گرز او بر البرز وزد
البرز بسان توتیا نرم شود

صدار

صدری که چو کلک او گهربار شود   آفاق پر از لولوی شهوار شود
نقشی کند از آب دواتش
کو هر لحظه قضیه شبه دار شود

این سرمه که چشم خصم از او کور شود   زان مردم چشم دلبر پر نور شود
در چشم ملک اگر کند جای رواست
زان رو که نظر کرده منظور بود

این خط حسن که هست بس مستحسن   در حسن زهی خجسته   حسن بالای حسن
آن خط که ستوده لعبتش نصف العلم
شک نیست نبود بجز از خط حسن

چون لطف تو حال ما پریشان تا کی   وین دل که سرای تست ویران تا کی
چشم سیه فتنه گر ابرو یا چند
ره بر کف دست تیغ عریان تا کی

زلف بهمت بچاره پریشان ماند گیسوت بازدهای بهم ماند

ابروی کجت بتیغ دارای جهان

مژگانت بنیزه تهمتن ماند

برابر جلالکوت ... یل گرز تمر این گرز گلان و آن قوی بر زنگر

هان چرخ زمین بر دست چو رستم بهی

این کوه ... البرز تمر

ای آصف روزگار رهای همه زش ای آنکه برادر رستم حنیف ...

نقش کشی از رو خامه بر بحر زنده

در جوف صدف نشسته بود در عدن

برحضرت صدر آسمان صدر نگر همه قسق ... و قدر از قدر نگر

بنگر لب او خط او نور شرف

ابرو شب قدر طلعت بدر نگر